

<p>             در شب از گوشت مرا سرست و گشت              بار تا که دم من از زندهی تپشی سوال              گفتم بودم در کسرم چو من جوان یکبار              می گفتم مردم بجام چشمت دریا می              باز رسوایی نیندرشیم زیرا نه میت              خرم آن پستان کبی آید شد ساوالم              برحاشی کل دی تو نقاشان سین              دل خیال زلف و حالت کرد گفتم تنها              جان فدای آن دو مشکین نیست که روی              بردن سلطان کاغذ اران بر دیکان           </p>	<p>             چون بر زلفت به دهم بی سرو پا می گشتند              بازم اینک در میان جسد رسوا می گشتند              تا توانا زایا زوی تا نا می گشتند              شادی آن که بر یاد تو دریا می گشتند              تا خط و رو آنکی بر دست مرا می گشتند              از کف ساقی در دوت در دهم می گشتند              می گشتند از خالید خطی و زیبا می گشتند              در کد ز دنیا که اینا سپهر بود الهی              چون تنفس و اسر کلوی دریا می گشتند              سخت شیرین می گشتند که در شان           </p>
---	---

<p>             خاک آن دم که از خاک دلت پیری              از سلطاری جان چویم نیم صبح را              چون ز سر سویی نشانی میدهند              با سر زلفت مرا سرست رازی است              بر سرست جندان بریشان چو می گفتم           </p>	<p>             کرد آن خاکم که باد از کوی روی پیری              با سپهری از من میل بدو می پیری              خاک خود بر باد تا مرز دهر سویی              دهم یارم زدن ترسم سببا می پیری              بر فشان عقد کیس و روی می پیری           </p>
---	--

تاب نیت نیت رویت ز شش کین

جیب باشد از تنی باز سندی بی

عاشقان سر کوبیت چه جان باز اند  
تطری بر لبستان گل از کوه چشم  
سرمه های تو شانه من خلس است  
واع بر سوختگان که بران معاذ  
خانه که می میطییدم بگفتند  
مهر را دست یو میدانست ز سر  
رازی از خلق نهان میگفتم اما حکم  
جان بخار مرا به محسه می سازد  
مست عشق خلق مطلق سلطان بشنو

کسب شکرستان تو شبها را اند  
نابانی که بر کوشه جان باز اند  
باید داران جهانم چه اجازت  
ماز و دشتگان کن بدان باز اند  
رو که در چیه مانده بر انداز اند  
کشتانان که برین باید سر افرازا اند  
رنگ رخساره و خون شره غار اند  
زبان که با کسری روی تو غار اند  
نابانی که برین کل جو شش باز اند

صفت خرافی دل بکدیش کی در آید  
چه نظم برست که هم که کجاست و رسم  
سر من خدای زلفش که ز خاک شستگارش  
تعبه ریخاست ز رو به خواب مشم  
تعبه ری خامت خلق من که را

نخن درون عاشق زبان کجا بر آید  
تخم رسیده بیان ظلم بسره در آید  
چه که دستگیره و چه بوی غیر آید  
که کشم من خیال تو ز غلبه خوشتر آید  
که سگندار بوی تو رو قند آید

اکرم طیب رسد جان نیکو که نیت ممکن	کریم خیال رویت کریم بر سر آید
-----------------------------------	-------------------------------

دل ز وصل او نشان بی نشانی میداد چو مهر خورشید غلبه میداد چو بر شک لاله زخمی میخیزد چو زخم بر عین سستی دم دم جگر میزد زندگی از باغی میبایم که او در گوی دید و بر او چو سایه میدادم از خاک که	جان بدید در شش امید ان جهانی میداد بر زبان جان جواب لن ترانی میداد کشتی زان عذاب از غوغای میداد سازگار از خون بساط پشیمانی میداد می شود چو باره اینها زنده گانی میداد جان مسکانه اجابت داد انی میداد
--	---

جانم بدید از غم بیکان کوی بیکان کی رسد حلم مساکین شد و حالی رسول من شود که در غم غش بر جان کزین نشاند امده در دلم اندر شک تو که کل بعد روز نازد من و در زان جان جهان بختی ام تاوان ای دل بدست تو تو را غم از امان سر و زنجیر که در جهان چون درش کرد و در سرای دل او مرا همیشه باشد غلام	و زنده که شست این سر کشت آفرینان کی رسد لیکن چنین کرم و امان و غیران کی رسد جان کرد باشد نابین سر که بیکان کی رسد رفت او که باز تو که کل بستان کی رسد از غم رسید این زن بیکان کوی بیکان کی رسد و لعل شش شطرا و دست جان کی رسد و زنجیر خواهد بدان سر بستر امان کی رسد سلطان بدست سر که ملک بیکان کی رسد
--	---

<p> ماهی از ماه فلک را از کمان ابرو بود  بگویم دوری بجا و طاعت کیم قال  آفتاب روی خست دیده بایره شد  سره قوت راست جابرجا و پیاوست  بس که خون در دهم بریت که تمام حال  زحمت سلطان در بسیار کجای از ای </p>	<p> سر دیار سه و سی را غنبرین کی بود  سال و ماه و مبارک ظل مانیکو بود  خبر و کرد و دیده جای کاشاب از بود  بند ابائی که سر و شش چنین دل بود  خبر اسرار و نظم و کسب و زور بود  تا به محسن کل لیل خوشگو بود </p>
---	---

<p> سنت را تا مبارک کل شمشیر میکند  با در وقت سحر بوی توی آرد بمن  صل جان کنش لبش لای یک علف  توبه و زهد و ریای نیست کار عاشقان  ز آن شراب ناب پیش ده که اندر صوم  دیده تر و انهم تا میرد زلفت در آب  نم و نمک و غل و شوش و میرد و نیم شد جان </p>	<p> سر خم زلفت در اصلی در آتش میکند  با به فشنش شش که او وقت در آتش میکند  جمع بردار و ولی زلفش شود شش میکند  لباقی کین نقولی عقل سر شش میکند  صوفی صافی بوی بهر عسل و شش میکند  اما گویت را چون مر شش متشش میکند  از کین باز که سلطان در ک ششش میکند </p>
--	--

<p>زلفش علفش بر روی کلک و شش</p>	<p>من زلفم و زده شب بر یکد کردن شش</p>
----------------------------------	--

<p> شش و شصت و هفت درون بن نامد برهن بستند  باز و دهان در بگردش اکسیر ن بستند  از درون آمدند این در پهن بستند  راست زیر دست کانه روی بخت بستند  حاکمی آفرید و رنه راه کرد و ن بستند  کشت سلطان نعل این مرکب در کفن بستند </p>	<p> در شش و شصت و هفت در بخت بستند  شش و شصت و هفت در بخت بستند  در شش و شصت و هفت در بخت بستند  در شش و شصت و هفت در بخت بستند  در شش و شصت و هفت در بخت بستند  در شش و شصت و هفت در بخت بستند </p>
---	--

<p> جان میدم درین کار شد مکر رای  کار من و چه من مدد از یک نظر رای  ما سوختن ششش اول ز سر رای  از من خود نو مایه و دی اگر بر آید  کاری اگر بر آید زمین را بکند رای  این کار بر نیاید که بر آید  کار دست و هر که کی کار رای </p>	<p> دست یکان خردین صلت اگر بر آید  بر کاری نه دیان که یک نظر کاری  در سرزمین که از سر وقتش آتش  آتش شعله در من نان رخ شبانی  فاکان است و اینم بنس که مار  نومید اگر گوئی درین اگر امیدت  در میر که شمعان کین و غنچه جان </p>
---	--

<p> پیدا بود کین می پس فرا که باشد  این سکه مبارک تا بر زر که باشد </p>	<p> فروش و وقت شش تا در سر که باشد  معاشی دارد و بر جره و غنچه دست </p>
---	---

مهر دل که دید چشمش آورد در کدش  
کشتی کو که شقی من یاد تو باشم  
ای قصاب خوبی در سایه و ذرات  
تا به بر منی تو دل نیست در بر من  
حال غریب دارم شرح و حکایت آن  
کو که بر در من نشین رجوع سلطان

سرک منی و لا و در شکر که باش  
خوش و عده ایت لیکن تا یاد که باش  
ان سایه حایرین تا پیر سیر که باش  
در عهد حق تو بهر دل در بر که باش  
در نامه که کجند در دست که باش  
چون بر تو که دند او بر در که باش

یارم و فاشه لبی داد و جفا کرد  
مرد و رایه دل بر تو انداخت  
مهر که دیدم ز جهان آن ز جهان  
نیکین نه زلفت که صاف کیشد  
بزلت تو تا این دل یکتا بنهادم  
مقد که شمع تو مدح شمره ادب است  
نه با صبا بر دل من سره از آن روی  
سلطان اگر از عشق نیاید کشتی عیب

سره عده که انم کجف داد و فاکر  
بافته ماه نوم انکشت نما کرد  
این بود بفاشش که مر از تو جدا کرد  
بر پیشش که مت کشت از جگر فاکر  
بار و لمن است تراشت و تا کرد  
ز بهر بدف تیره بر انم که خطا کرد  
کو رفت و حدیث سر زلفت حوا کرد  
با او غم عشق تو بگویم که جفا کرد

دل بهر و بهر و دام جاش از ازاره

دل باده تراغم کجا شش از ازاره

سکین محمد ابرو و زحوشش اندازد و ده خوشش شد اگر بخت کاشش اندازد دلی قافله باد بهر ششش اندازد ای بسا سر که در آن عمره ششش اندازد مگر او در پنداخت و ده اجاره بود	سکین مرغ دلی بال کشید فی الحال عش کند بخت نرفت بهم برده روی کیم می تو هر جا که بگرخت شیم شان تو هر جا که بگرخت مگر او در پنداخت و ده اجاره بود
--	--

را بچان نیزه ان خم طسح خام کند که تار قد و بالای و لار ام کند غرض است تو هیچ در نمی کند تکه دیوانه ز پیر تو ام نام کند صفت قامت ان سر و کل ام کند تا شاه و حشر نام ازین نام کند حال سلطان مختارش اگر اعلام کند	خام خم باز بخت رکنی اگر و ام کند عاشقان جان زنی سلیق می خوانند شاهدان ما کجی زلفت نمودن بر روی باز بخت تو این بسکیم و انیست جیلان در حشر و شام با و از بند و دغان حکم از خانه بر ایندیام جای است که بر حال منش و هم ام کند
--	--

با همش هر اباد که جانم بین آورد آدم حری بوی و باد نشین آورد آدم شیم باز یکایک بمن آورد	با همش هر اباد که جانم بین آورد آدم حری بوی و باد نشین آورد آدم شیم باز یکایک بمن آورد
--	--

<p>             و مانند بود از پیکار رسک از جای              شد و به یقین ب منور بنی              این را که مشک ز داشت قش              در مانع که ز م جوحت که کل را              آن قطره عرق نیت که بر عارضت افتاد           </p>	<p>             الطفت بیلاست همه را با وطن آورد              که زلف معش خیره سپهر من آورد              لایو می او می است که یاد از خون آورد              طار بحر کاه در شش از جبین آورد              نیت که باروی کل و یا من آورد           </p>
---	--

<p>             ترا نیت در جانی که کس آن نیت              بر خیز تو میگویند می ماند کل سوری              نمی ارم رفت دیدن که در نیت              شب می شود روشن به بر و آه تا خای              بر افشان دنت تا صوفی نایت سردا              قرار ما اگر خواهی تو با باجمه کای              به و رت قبله نشان جو باید که باشد              امید و ملت آمد و دم بفره ای بکند دل              میوی از سر کایت جانی مد پنهان           </p>	<p>             خطی کل بر ورق دارد که جریل نیت              ایلی ما دشمن خیزی و بسیاری نمی ماند              در غنای شیشه و قاصد صورت بازی ماند              اندازد صبح بار بار در جانش شبانه              لود امن نشان تامل جان و امن بر نشان              از آری کن که ز نیم سر رفت نخلبان              آلب کشاید یا ساقی بگو تا قبله کراند              بر نیم و حد و میزاید که یک خدی بخواند              ستای پس کرانستان برین قیمت برستان           </p>
--	--

<p>کرده در عهد تو عاشق نیت میسر و</p>	<p>نه اطله که بر عهد وفا می میرد</p>
---------------------------------------	--------------------------------------



<p> مگر کبر و تکبر بر او شده است  مگر در راه کشته نشویش میده  منع هر باجم تواند وی سوا می افتد  مده بود هم ز می جام تو من زده بشوم  ای کل تازه برین میل نالنده کبشیر  دل من طرطس در ترا اینوا  چی شوم زده من از تو ای دوست  میکنده راه راه خود در سواد می تو کم  سیر کوی غمش خاک دو ایند مرا </p>	<p> رجی است که شبیه قصای سیر  زده است که در راه شقای سیر  شع بر روی تو در بای صای سیر  انکه زین جام می خورد و جامی سیر  رقم کن رقم کوی برک و نوا می سیر  جان من غمده غمده غمده می سیر  کجی کبشیر که از بد و دای می سیر  کو بر افغ خود از باد هوا می سیر  تقصی سجا چیه داند کجی می سیر </p>
---	--

تقی ماز سلمان کندیش در مان  
جفاشش کجایید که تا می سیر

<p> برم و حق خوش نشیت تا که خدا  از نام او نشانی کفن کو زمره دان  شبهه ز حال من شد بابت قیدش  جانم فدای یاری کاتب حیات نقشش  ز نقش بر سنگ پیر و برباب نقش بند  برم سخن ز درارشش نریست تا که دان  وز روی او فروغی دیدن کوی تو  قدیم می کشید بازم نمی رماند  مهم فرار جاز از خاک می نشاند  نقش بر جود ریزد بر خاک جان نشاند </p>	<p> برم سخن ز درارشش نریست تا که دان  وز روی او فروغی دیدن کوی تو  قدیم می کشید بازم نمی رماند  مهم فرار جاز از خاک می نشاند  نقش بر جود ریزد بر خاک جان نشاند </p>
--	---

<p>کجاست شمع که در دم کرده در شمع پیش          اسکیم که می‌کند ترل ز خاک کوشش          بی عمر و زندگانی عمرم که شدت عالم          سنان شینه نامت ز دوست در گریه</p>	<p>کجاست صبا ز کوشش بوی میمن رساند          با خون گرفت او را یا خاک میدواند          با اند کسی که روزی بی عمر بگذرانند          حق میکند نامی پراسفی در اند</p>
---	---

<p>تجربه شرح سوخته طومار برشت بد          من بار بکشیدم بار خلاق بر دل          یاران مهربان را بصیت جوریدان          ای بار بشته از من که میکنی ضایع          از دلم و مری زندان زاده و دوق          کی در دماغ عاشق سودای عقل کجند          آن کس زخ تو بند کز فو و خطر بدو          در روی بار سندان کم کن سخن کوکب</p>	<p>تقریر وصف عالم کفار بر تناب          برسم که دل ضعیف است این بار تناب          بر ما شن لبیک این بار بر تناب          بر ما زده شستن کن کا بخار بر تناب          این کجاست و اندیشا بر تناب          آری سر قلندر دستار بر تناب          به شوم خوشین پن دید ابرو تناب          در سر حکایت بسیار بر تناب</p>
--	--

<p>انجا که عشق آمد کجا بند خور راجا بود          ز دیت کاری و لان تقوی شاد بود          آن کس که داد و در نظر روی چنین بمان</p>	<p>در مفرخ رشید کی نور سپاسد          مری و لاسر کسوتی بر قاضی ز پاسبان          عقلش بود بر جا عجب کی عقل او بر جا</p>
---	---

<p>من در شب سوخای و دلش نغمه میگفتم          که چون رانم بلند از دست قدش          که کمر با نیت خوش است با بلای جان          او به نیت خون ایشم من لکن نیت نیت          مای ز روی شمع او که در تو کبر و          در آب می ختم ترا دل گفت کای سلطان</p>	<p>لیکن شب سوخای و ترسم کبی خرو          هر چه کاید در نظر و بخشش از آن بالا بود          کشی با در راه تو این باشد و انما بود          او بکشد بر دستم اما نگاه از ما بود          مگر بدانی کرد و روبرو اندام و اله          در غشش غصص کن گان در دین دریا</p>
--	--

<p>این بری مجسمه که ما را گران میدارد          رایگان به آن سرور در دهش تمام          زیر لب می دهیم و عده که گامت هم          درش کشم که غمت جان مراد او بیاد          ای کل از حال ان بسمل بچاره میرس          که بدیدار تو نسو سوده اسوده شود          خیرت نیت که در باغ خیانت شمع</p>	<p>شهم بر ما و طس بر در گران میدارد          هر چه در من بچاره که گران میدارد          غالب است که ما را زبان میدارد          گفت کای ساد و نوزت غر جان میدارد          با جو این حسه فریاد و فغان میدارد          یار حسن دخت را چه زبیدان میدارد          شهم من آب کل و سرور و ان میدارد</p>
--	---

<p>تیمه ای که بی چون و بسیار می نالد          نشسته بر لب و دست و مردم نیزند</p>	<p>دهم غیر غریب است و دست یاری نالد          از آن روز و دو چارست و یاری نالد</p>
--	---

دیدم پیش منی در تن از آن دم به تن  
ز چهری بنامش تن صیقل دارم  
همی بسیار دادندش شکایت میکند از آن  
مگر در باز او زمری در راه عشق می آید  
نهالی از یار و همسایان غم تشنگی  
وی برنی زن تنی زن که در می نشاند

بود پیش منی در تن از آن روزی تا  
که بر من جا که پیش منی صیدار می نالد  
بگو سوراخ که پیش از آن ده زار می نالد  
در شطاعت نمی آید و آن کشای می نالد  
اگر در راه عشق کل زخم خا می نالد  
اگر در می ندارد تنی در بسیار می نالد

سپیدی سودای شربت بر سرم فرو خاکند  
از می سودای شربت خوش برآمدیم  
باید من بر هر باز از سوسپاس برست  
زنت تعلیم مهر و عشق جوی بد عقل  
در من که زارش سر است بر پند سر و باز  
در ره عشق تو من سر می گسسم بر جای  
که گنه میل و فغان باشد تن و یکوان  
رفت جوین اشک من زبان که مایه  
مردم با دوست و راز دل نمیگویم بیاد  
ایرویت پرستیده بگردید تو با کجا

فخریات حدقه از کم گوشت پیدا کند  
در شربت اشک شربتین فرو خاکند  
پروین بدین بایکسی با خون روی سودا کند  
بید و نشویش من بکند از تافتا کند  
در خیالت مرعوب باشد که بر ما کند  
عشق اگر کاری کند فی الجمله یار جاکند  
در خفاش من دل آید از جابر ما کند  
عقد و در او میان مردمان سودا کند  
باید غارت می ترسم حکایت واکند  
بحر سلمان عارفی را و ال و شیدا کند

<p> میکنم خرد را و باز هم دل بسویش میکشد  ی بر چشش روی و نشان م حاشا  باو پند از با و میل زیم از این غیرت که با  باج چشش با و بنه و بار و ز تادم به هم  کلن میداند که میل افغان از دست  سی کشیدم کوزه در وی ز دست  شده از حال من شاید که ان کلن شده  خوای است از دامن شک تر و تان  از روی ست سلمان از انیر از روی ست </p>	<p> مکشش لبش در خاک کوشش میکشد  و نمی آید دل میکنم بسویش میکشد  هی چه در وی او بر ق زد و بشش میکشد  ویدوار باب را باقی کوشش میکشد  م به میکو به صداع گفت و کوشش میکشد  این زمان ان صوفی مانی بسویش میکشد  این تن چار میکنم که بسویش میکشد  بار دل چون یک یک از دستش میکشد  چون کند چون دست و خطا از دستش میکشد </p>
---	---

<p> اکرم بهر آتش تباری چون عود  رسمم مرد در خاک و هم کو میر  نم از مانع تو چون پیچ بر وی کوشش  شکم از تو من شده دارم کم و صبر غاف  بس تیراب صبی را که بموی شده  قده از دست چشم مرا که یان </p>	<p> نیت ممکن که رآه زمین خسته  نیستم با که از کوی تو برخیزم زده  نم از کوی تو چون با که وحی شده  در قاق تو ولی عهد عاقبت که بود  و چه بریاد تو از جام زجاجی باله  م یکی که حسد بگیرد خود باز نمود </p>
--	--

<p>عزم کم شده شد شش و ن برداری  دیدم از غیر تو تا طوت دل خالی کرد  و بگردن عشق و یکنش تنی ای صفت</p>	<p>کجا بود از غم کم ای صفت در عشق تو و  پند بر روی تو هر آسج در دل کشود  نیت یکنش دست و دزد دل خون</p>
<p>برست ناز و دستم که به غایت باشد  بدر مشق هر وقت نباشد ز کف  من ترا هم که شکایت کم از دست کسی  با دشمنی به عیب از که در پیش از  بار و کن که هر چه غایت بر رسید  خاک پای تو بجان بچشم از دست  در پیمان تنه ام کسر کرد اند  نیت این با و به راهه درین بره جان</p>	<p>عاشق که مر از تو شکایت باشد  وقت باشد که خود از این غایت باشد  حاضر دست تو حاشا به کفایت باشد  تو هر محبت و چشم غایت باشد  بهر بد است که تا خود که غایت باشد  نزد دولت و آثار کفایت باشد  تا که اسوی تو تو فتنه دایت باشد  این چنین با و بر نی به و نهایت باشد</p>
<p>مستور در ایام تو معذور باشد  تا وقت ز غبار ندایم اگر باشد  مستی ای که در دست رانده  بی سرو قدرت کار خود داشت</p>	<p>هر چه که این کلن و مقدور باشد  تا یک راه قدمی دور باشد  اول وقت است که مستور باشد  تا شمع رفت عیش مرا نور باشد</p>

<p>باشم تو غم غم دل کشت و لیکن از بوی نرغف غم تو بر مغرمای مگر کسی که بگو نرغف تو نیمه</p>	<p>و ایچم که درخت ازین جو بر باشد کبریا ب و توان درین دیو بر باشد در کیش من است که مغف بر باشد</p>
--	--

<p>مردم چشم که بجز یار خدین در کشت کفرش نده ام بر دل نهاده و غم عشق از یک رانش من چون بر دم اندازد بر امید آنکه باز آید ز دره ام کشت در کشیدن می پیا و لعل و کار نیست بی لبش می ساقیا در جام اشک که در دل نیست مع از سر و در شش حاصلی در راه او شد سبب چهار و پنج احم که او که در دم جو در بر و دره در دایه دل</p>	<p>یا ایچم که در کیش من کشت که در راه را دل چون بکلی کشت با دراکر دل بر و ن که دم غم بر کشت مردم چشم بدامن کشتی که م کشت بسته باید که جامی را کای کشت بی لب او در آن جام دل کس کشت از در و از و که باره یک کشت که در چهار دست زین زده چندی کشت از لب سلطان بر در کوشان کشت</p>
--	--

<p>کاش زار و دره تیر و کمانی دارد شاه این نیست که دارد طایفه لیلی ای که کوی که غمان از طرف است</p>	<p>شما که ده سیر قصه جانی دارد شاه نیست که این دارد دانی دارد با کس کوی که در دست غمانی دارد</p>
--	--

که خیم برنی آگشتند بر هر فم که قلم نه کند سر زشش نتوان کرد	که زخمی زور و البته متعلق دارد که قلم نیز بجهت حال ز باقی دارد
بایاید و بر روی تو جان می بخش موس که شتابی اگرستی باشد	ازین بر روی تو شش باد که خاقی دارد که شتاب و دیده با ابی روانی دارد
از تن و موس غریزنت سلطان	اگر آن آمد و هر ضری که انی دارد

لطیفان بخش تو جانم ز عدم باز دارد تا کن یک مبارک قدم عیسی ام	دل کم گشته مارا یکرم باز آورد که دلم صدم و صدم قدم باز آورد
مهربانی که ذوق خط و دعاست با من میکنم خون بگو کوشش شایسته	که انصاف که طفت نفهم باز آورد که یک جرم و مرا از صدمه نفهم باز آورد
مقی که شش این دایره باز آید نخاکون خواست رفتن تو سلطان جو	همه به کار جدا کرده بحکم باز آورد آنکه می گویند غلام قشوه و دم باز آورد

ز سوزیم شباهتم کسی خبر دارد مهرشنگ حال دل آید به یکدیگر قرار	که چون چراغ شبنم زده تا خود را بینه مر جوی آب در نظر دارد
اگر عارض و رخساره تو که گشت بسا که جوی من نیست مستی چار	که کسی که جز لغت نه از سر دارد خوشه سپید که گوی نور سلطانه



<p>عجب برانید خوش مزاج چاری          پاک هم زوالت با لبست لب من          زرقم ناوک چشم و مسج کوشه نشین          من این نیم که سر از خط یار برده ادم          زه کسینه من زینبار می بر سینه          ز کوی دست کسی چون رود که بر دانه          درام سیت که پشت نهاد هم بر دانه</p>	<p>که او یوی تو محسوسم و مانع تو دارم          حکایت خوش شیرین مختصر دارم          ز کوشه زده انداره که سر بر دانه دارم          و که تیغ سپهر می در تیغ بر دانه دارم          که سوز سوخته غم من بسی انداره دارم          نمی تواند رفتن که بال پر دانه دارم          اگر کوی که سلطان سر دانه دارم</p>
---	--

<p>که در ملک و ملکات حکم و انوار          هست و او جان میکنی محبت جهان دار          ازین پیشتر هسته میانه و ناتوان دار          کسی که تمل جان کجا بر و ای جان دار          اگر کل مید رود جاده و کسبیل قنار دار          رحمت برین دارم اگر دولت بران دار          در جای سرش و این فی انش کینان دار</p>	<p>که ازین جان شمره و سوزل شست جان دار          درم نیم جانی بود و در جان محنت شست          دل من بشد ایر پیشتر که در چشم غم دارم          هر که نید در کوشش هر دو کجا بستیم جان          صبا تا برده کشاید ز روی تو شست          ازین پس که درامیت که خاک گشت شست          قلم را سرش کوه و کفاس که راز دل</p>
---	---

اگر درون شمع صد سر کجای  
 سوزانی خجسته در سر جان و میان دار

<p>             کل فردی که باشد که بر روی تو رسد              از خط بنزد تو در اقسام ای باب حیات              از اقسام شده در باب که بر روی تو رسد              چشم بدو در روی تو در دو چشم جان              کار شد بر دل من مشک بی مشک شد              نرسد بر سر شویده یابی جو تو رسد              من بوی تو ام ای دوست موافق که              صافی از در کسب در تن من جانی کن              منخ می ده من سلطان جانی ای صوفی           </p>	<p>             یا سبیش که بجای سر کوی تو رسد              رسد آید که خضر به لب جوی تو رسد              تاب خورشید باشد که ز روی تو رسد              حیف باشد که بدین روی کوی تو رسد              کارم که که به بخت من در غمی تو رسد              که یابی تو رسد هم پسر سوی تو رسد              که مویشش به باغ من بوی تو رسد              جان که باشد که بدو ای صوفی تو رسد              اگر این شربت صافی بکوی تو رسد           </p>
---	--

<p>             اگر روزی کارم را سوی سندان که افتد              سندان و غیره را در جوشش در کلام آید              در شکست را در رویش من بر خاک کشیند              بگو و دیده بیکر که تا روزی بشیند              هر کس که لب و دندان جان با قوت و دد           </p>	<p>             همانا بر گل رویش من عاشق تر افتد              به نچه بر من لاله جوشش بر غدا افتد              در هر هم سبیل نقش بفتد که اگر افتد              دل من زان میان تریم که با که بر غدا افتد              چشمش بی کمان لولوی در اید افتد           </p>
<p>             در این زمین تر جوشش می لای بی باغ آید              جن او که شش لاله شکست تر افتد           </p>	

<p>پشید بار آمد و ز خوشتر بر دل سلطان و اگر تو دانی شک شکر شک لطیف بار شد</p>	
<p>دل رفت نور خیز تر از شام و چون توان سکینم ترک حوای نهر رفت تو و بار است من آنچه ز راه ز دل من بگوید دل بد و او دم و لو که دیگرانم پیدا اب چشم شبانه اشش من میدانم هر چه گوید ز لبش جان من شیرین گوید ماند سلطان ز دلت و در و جان من</p>	<p>هر که یک حرف بیای و سپیدی داند باید ایام و این مسدد می بیند راست میگوید و اندوید و سخن می راند سکینم نیست که او من از دست نماند کاش من بخیر از خاک درش نشاند و این را اند ز خوشتر دل من بگوید که هر آینه چنین است چنین میداند</p>
<p>بوی آید و در دیده جان می آید هر سوای تو نیست جهان در دل من من که شدم که رقص تو کجاست گفت یخالت که اگر بی تو طرد خوشید تاوی در دل من کی دیگر می میکنند هر چه طغ خوشتر آید همه کس را لیکن یخالت که اگر میفرم از دست نماند</p>	<p>هر که بری پیکر از عالم جان من آید زبان می برم ان چون زبان می آید چشم که در دیوار جهان می آید سکینم در طرم تیره و سنان می آید یا کجا در طرم سر و جهان می آید زخم تیغ تو مرا خوشتر از این می آید خوشتر از لب جیاتم زبان می آید</p>

بردم صحبت اکس که نه از دود و دوقی	که بعد جان عزیز است گران می آید
بیرود و در رخ و قد تو سخن سخا ناز	لا احرم نازک و زیبا و روان می آید

کک و ملتس بین بی دل شبید از سر	دلکاک حبیبست که مری سر و بار آید
شوان که دشتتاده شد شست لذن	که از آن مانع یا غیره تماشا آید
دل ره که مقصود که رفت اندر پیش	رفت و چاره نداشتیم بر سر آید
درد فریاد دل من ترسد از دود و ریاد	باز خود بسج بغویاد دل باز آید
دل ز چارفت و در باره مجاورت	وای اگر این دل گم گشته مجاور آید
عشق محنت ولی تا رسیدت بکام	ندیدیم و ملاوت بکسی تا آید
سین اسلم ز نفاق تو جهان که دود	کسی کن سچی که این سیل بد آید
من چو ی که مرز لب تو راضی شده ام	پیش این نو و این بی سرو بی آید
کلام سلطان تو اگر میدی امر و زهر	به شش و عده بغیرا که مباد آید
و در حال مرا حضرت سلطان شنو	تو پدر حال خیابان کن که بد اینجا آید

دل شکسته من با کجی خوین باشد	و لاطول مشو عاشقی حسنین باشد
نم از بار بگویم که گشته کراخی دل	و شمع او که کین تیوبه شش کین باشد
عدیت من نشسته ی مبع حال و کس	نم نشسته و من دست عاشق این باشد

<p>             دل که با سر زلف تو هم نشین باشد              که انصاف با چون تو پی برین باشد              که در جای شکش دستین باشد              که خاک من بدو درو یا بعین باشد              که صفای حد تو تا بنده از چین باشد              که آفتاب در دیار و ریحین باشد              که صورت چو نقش کمر بر یکین باشد              که جان غریز ترا ز یار نارین باشد           </p>	<p>             در ایت پریشان و چون بود مجموع              دلم بودی و که قصد دین کنی هست              بر پستان تو در یادلی تواند است              بار زوی زفت سر کیا که جدا من              بدو سر خاک بر ارم نمود چون جسم              هر که روی تو امروز دیده ام فردا              خیال اصل لب بر سواد دیده من              فدای یاد کن این جان ازین سسلی           </p>
--	--

<p>             که اندک که آن دره کو کسید رسید              که بجان روز ازل مهر سهای و زرد              که با بر کل رخسار شاهی نماید              که صدم خاک تو اندیم و بران روی              که در غمت سوی تو زنجیر کشید              که اکسیر جور لغت تو سرش بر کردید              که که یک سر سراز تو شود میوه              که خاک کف پای تو خواهد بود           </p>	<p>             که یک دره از آن دل که سهای تو کردید              این جان قد خاک که سواد از سست              و این جان بیل و شکوت که در باغ              که ز رخسار تو شد بر شب بجران              که میسر کوی تو سواد و نه              که به روی که امت که روی از تو              که بچو آمد بریدن سر باون لغت              که راه سر کوی تو خواهد بود           </p>
--	--

چون رکاب آمد و رخ بر کن خاکست	باز ترفیق عیان بر طرف سلطان ما
<p>نور جالت شب محراب ز نور یاریم  ی رستیدیم که زیر خورشید یاریم  یادمان تو ز بارت غمخواریم  پوشش میدیدیم که در کار خواریم  کدام که کیم بر دل آزاریم  یکتس باقی و باقی یار یاریم  که بخاطر در نمی آرد که چاریم  یار سلطان بود و خلق مرغان یاریم</p>	<p>با سر رفت شب و شین سر و کایم  آتش روی ترا با خرقه صد کوشیم  جان بست زار شده و ادم زاریم  پیش ازین ناییده رویت بود تو یاریم  غمات خندان که میزد بر دل من شیم  از موی شکر لعل چون فی در تقم  من باید طبعی و نج خاطر مشکتم  از نیات شکر نادر کم که در سیم</p>
<p>آب خوار لعل تو جان یافت روان  داشت علی <del>محمد</del> علی و جود آن  خاکه بی سرو تر از یاد تو آن  بروی تو در دوی موار قص کنان  در سطلها رطل می لعل که آن  کره از نظر مردم از آن روی همان</p>	<p>با سحر از کوی تو دم زد و جان شد  جانم بهوای سزالت و رخ خویت  لبوی تو شست بر دل من یاد بهمان  خاک از نفس یاد جوی تو شست بهمان  تا به در نیاید جان لعل تو زده  سرمه میوان بدمان تو تشبه</p>

<p>             زان روی جهانی بکاشش گران شد              نشیند سخن عاقبت اندر بی آن شد              نقد سره باید که از آن دست توان شد           </p>	<p>             ماه از اثر مهر رخت یافت نشانی              کرم بلای لاله و اندر سرخس              جان به نر بازار غمت داد و رخت           </p>
<p>             رخت تن را بپوشیده جان ده نمند              کز نیک در گذشت رطل گران ده نمند              بیاچرخ شوی از ده جان ده نمند              نامر سند از راه نشان ده نمند              سجده پیشه ایثار بدان ده نمند              راز گویند سخن رازبان ده نمند              هر کسی را بخراب است بخان ده نمند           </p>	<p>             اهل را بخراب است بخان ده نمند              سخن به خفاست که درین دیر معان              خارج مرد و جهانست خراب است بجا              اهل مستی بدلی نام و نشانه گشت              ادب است که مرد دل که بود مثل لاله              راز و حدیث شنو از نامستان که بجا              راه پهلان بخراب است ندانند زده شد           </p>
<p>             خلوت مار شمی شمع تو تابانی نداد              خانه خیال تو داشت مغل غلانی نداد              حوت مستی داشت رله غلانی نداد              برب دریا شربت آبی نداد              سجده صلاخی شد هیچ جوابی نداد           </p>	<p>             شنه خورادی لعل توانی نداد              خواست که از گوشه خواب در آید بخت              مت شدم بر دوش باریک جویدی              آمدش تشنه لب برب دریا بی فصل              بر سر خائش شمی رخم و کردم لال           </p>

<p>سجالی در نمانت نعت عهد وصال  نیست منع کسی کانه بدست آیدش  انک سر کوی است عین دوازده اسیر</p>	<p>تا تو افس نعت شب عذابی نداد  دره شاه نداشت یا بشرای نداد  داده سلطان بر افراسیاب نداد</p>
<p>مر زمان عشقش بر از جای دگر بر میگشت  با کمال خویشین بپای نیت نام حیدر  سودت بایت برایش نمی چند کسی  نیلام پادشاه است و دم نمی یارم در  جان می سوزد و مر چون عود و آرایه کار  در فراغش می گشت نام و از دست  شرح سوادای دل رستم سواد نام را  روی افلاک نسیم از خاک گویش میداد  که غم شفت عمر و ساخت سلطان از دست</p>	<p>شورش اندام سر سوادای دگر میگشت  هر زمان این را با خود بر میگشت  هر کسی با خویشین شفتی مهر میگشت  را که کربس می کشایم شل سر میگشت  هری جان ی آید مجلس مهر میگشت  عده خون میگردید و قطره سر میگشت  هر بن سواد شتم من و دم بون میگشت  هر آن روانیت که باد روح بر میگشت  کوی عشقت این که سلطان از دست میگشت</p>
<p>ترک شمع که که بتیسر و کمان میگرد  مهر گشته و کمان سر زلف تو شد  اگر برید ز تو نام و نشان گشتید</p>	<p>بشان کرده دلی در بی او میگردد  هر سر کوی تو چون که بی بچان میگردد  دلی وصل تو بی نام و نشان میگردد</p>



<p> ماکی در تو تو ایتم رسیدن کو فلک  بارشت سر زلف تو بدش از بی تو  نیست محتاج پان تهر کند و سر  ساقی از طل کردن قیر و سیک میگرد  را بر کوبه کرد او که جسم می کرد  شهر پاک سره خالص سلطان شدیست </p>	<p> در پست بی سر و پا کرد جهان میگرد  سیکتم و ایتم و شستم جو کجای میگرد  مهر و محبت اولی عیان میگرد  مین که کار طرب از طل کردن میگرد  این زمان کرد و غایبت خوان میگرد  گر نام تو در افاق روان میگرد </p>
<p> دی دیده از خیال خوشتر ماند بود  اشاده بود دل بچم بین زلف او  دل رش بود و بای دلم تا بکوی دم  بیستم که عمر عزیزش کفر شاد  دل دیده خواست تا ببر خون کرد  در عطشدم ز حال سینه به بار کش  خاش بکای خویش که قلم نشسته بود </p>	<p> گلگون است و طلش باز ماند بود  شب بود و روز در از جانها ماند بود  بر دیم از آنکه شب و شب از ماند بود  شادی غریز بود و نمیکند ماند بود  جان خواستند و انتم به هم غم نهاد بود  گلش پیش لب طره سلطان ماند بود  یکانه خطا تا رسد را که خواند بود </p>
<p> و باالی و اگر کسی بر جان تو اطمینان  و امن از زبان دارد و جبار حاکم </p>	<p> هر چه دامن گیر دم و امن بران تو اطمینان  دین بر دامن افزایان تو اطمینان </p>

از سر صدق و صفای منجی خواهم نویسم بای غلست بر سر کون و مکان چو کلاه که حاصل کرد جام در غم	و اندر آن دم در سواهی است جانم دست است بر رخ جان و جهانم بارخ و خندان و خوش بر دستانم
---	---

از چشمش خیال عیش کی برون رود بشت در درونم و غیره خیال خود و آنی که در دل تو کی آید جمال یار از کوی دوست باز نیچم جان اگر کری کند زلف در ازت شویب و اغیار بر و فغانم و فزون بدم یک ذره از محبت سلطان اگر نهند	سر و دست باز آید جو سرو چون رفت نمیدد که کسی در درون و قوی که مرد و عالمیت از دل و آن هم میخیم عیش که سیلاب نو چون آه من برین ملک اکنون کی در عاشقی بمان و فزون هر که از و در ذره قراره سکون
--	--

م شب این اندیشه در غم و دل تا به بند خواب ز کس نماند کار از مضاروی صاری خنده لیلی زنده زلف میگیرد شب را چیدای ملک و در نهان نشان جام میسر و ده	کنول آفرین جمال روی کل هر کند کاه مرغ افغانه گوید کاه مرغ افزون از هوا ابر بهاری گوید همچون کند تا جمال طلعت خورشید رو ز افزون ز کس رفت خیال تاج امشب هر کند
--	--

<p>لایم کوف من دل دانه روت واکه سیم باد سوسن را زبانی که بازای نداده با بروخی ششیم زلف بسن در جن ساقی ان می ده که عکس او عکس قیاب سی میدان بر کینی ران که صبح آرش بیل و کل باشد از تو نای برک عیش ای بهار عظم جان جلوه کن بافت درمای عارضت غنیمتی سایه سیم</p>	<p>ان بد پیچی که نظام کونه را کاکون کند لی زبانی اینجاست ازادی افزون کند بانه را جذان دهد هم کس جگر بیرون بسمه هم من شوق در دامن کرد و کند بر سواد خیل شب در پیغم ششون کند هر که ابرک و نواهی مست عیشش اکنون در عاق و لاله را بر حسن خود مقنون با خط غنیمت اوراق گل مشون کند</p>
<p>بر اشن دست ماضی مایت سه در اند رای سولک فی جود هم سوخت آتش رفت در دست از نای و نای در پای پای و در آکن ز رویش بر رقع تیا شنی نروان و کرم و رت که چنی پایشین می تاسن غم خود با تو بردارم چشمم که سوزانی روح عیشم بر منسوز هر آن دل نماید خورشید از چمنی شکایم</p>	<p>در دامن گشتان اول یغرت بر ده بر باد در آن سوری ساز و در این مازی بود تست شاید که یک نوبت در امم برده بود که بر تی شوقی تر و کیت که آتش درین انداز کسی درین اگر شقی بدین صورت نبراز که در در جان حالت گسی خود نبراز که تیغ نمی بر سر سر تخم بر انوار نرا کس را نیازم جان که جان او قلم ناز</p>

شدم در دشت سحران کرد آوا

روان می باز و املی نهایت با کجی

فی خاک بی آنکم کوهن ساغر میوز  
چون خیزمن رازدهن از باد میوز  
از دبد جان و خور یکد ز بازو با کجی  
تیر با شیش میکند بر جان مشاقان کند  
ای مدی بس نیست این زخی که میوز  
من و دانشش فرا هم کش که اوجیت که  
طری ز شوش که کیم خیز خون که بدیم  
پشتش عرض رکنک و دو که میکند کجی  
سحران زده مان دم نرن بسیار در پت

تا راز دل س غر جو امروم عیب میوز  
با آنکس میدانم که ازین راز پوی سپرد  
اول یکان من میوز که کسی که زده و از خیز  
سحران بر شوش میدم که جان من میوز  
از دشت جوا کون ملن تو ام و میوز  
جدم خوری خون گفت دل یکد از تاج میوز  
خونی که بوسیم خون آشکم خادیم سپرد  
این آب کل میریزد و آن برده خودی در  
تا من یکان پند و دم در دشت که جان میوز

بگو ای ماه ناساتی ز می محاسس پیاراید  
در راه مکتش ز کس یشکان خایر چند  
بیستمان رو بر پیر ز می دی تابان تو  
سایرین کشتی کایا جین مای که قتل  
خیال سرو بالایت داس و کل میگوید

که خوشید جهان را بد و لست عازمی  
که کرد و داشت ز سرین عیار من که زجا  
پوی زلف مشکین تو غنر بر من سایه  
لبا درک زنده کایا جین میسر و میوز  
نخام و قتل جانان پند از دل نمی سایه

من

<p> شاد بادی که از خاک سرگویی تو برخیزد  سری و دلم تو رسد ای پستی بر پای  در آن مجلس که چشم یار جام حسن کند  سر زنده را برکت از آن روی بماند </p>	<p> تو شادانی که آفتاب و شش خانی پیا  که غیر از در که وصل تو پیش در نمی آید  آنگهی که باد و چای قیست باد چای  که در پیش گذرون زلف اگر شرف </p>
---	--

<p> خیال چشم تو چشم خواب می بیند  کسی که چشم اب حیات صلوات  چشمش بود در دیده مردمی آید  چشم چشم از آنست چشم خورشید  چالش از دل و چشم نشود درون  ولا که به چشم می کرد دل  نهاد دل بکی بر دمای کوهستان </p>	<p> دلم رشح حال تو تاب می  رون از همه عالم سرب می  نظر معاینه نقشش بر آب می  که در زجای چشم شتاب می  کمی رو به کوه شرب و کباب می  تو ضعیف در حد شتاب می  نهاد چشم از آن روی تاب می </p>
---	---

<p> چشم خواب چشم مرا خواب میرد  من غوغای است که پیش خلق  سرای پروی تو معاز از سطل  آتش بدوش مجلس از ایوان </p>	<p> زلفت تاب و چشم مرا خواب میرد  چنان میرد و که مرا آب میرد  چون غرقه آفتاب میرد  بر دست و ترک مرا خواب میرد </p>
--	--

<p>نجای رخ که در شب تاریک طره آ دل از در وصال تو اتم که غایت سنان کجا و فقه رلف تو از کی</p>	<p>دل کم شد ست و راه بمتاب سپرد رخ که این ضعیف دان آب سپرد بچاره روزگار با طاب سپرد</p>
<p>طری کن که دل از جور و وقت خون شد تا تو ان بودل فتنه مانم چون فیت شدم در زهر رشید جالت جمال و سوا می گل رخسار تو ای گلبن حسن قبه را پیش دمان تو صبا قد آن یا مهرت من تو ز عکس تکی بر دل کار بر عکس شاد آینه و لبی را پیش ازین صورت کل با تو فتنی گمان</p>	<p>فیت و از زره دیده ره پروان شد حال آن حدت پر سید که آفتون شد آزمد تو ام روز زبرد و دشمنان شد ای بسا کل که درین باغ بون گلگون شد تختان بر شش زده که دمان خون شد شرف دیده در شب بران مفتون شد نیزه لیلی و لیلی مکی محسنون شد پیش ازین داشت تقو رکنی کاکلون شد</p>
<p>بوشهرت دل قشعی می پرورد ما شب پیاده رویت خوابیم و آه او عیشه می فروشد من بخوش ما غرق آب و راه دم میزنند ز آهش</p>	<p>تو جان نازیبی و زجان نمی گیرد در شمع می نشیند بکند از تا میبرد من دشمنه میدم جان تو من نمی پذیرد کو دم نمون که این دم با من در گیرد</p>

<p>نیروانم که خوام در بای شمع مردن که سر بپوشش پیش از میانمیرد</p>	<p>جان پوشیند که آن جان و جهان نمی زان جهان جان من آمد تنهای صال</p>
<p>از سر دله بلام رخص کنان باز آید بی خطا رفت که از مرد و جهان باز آید الطف کن باین و باز ای که جان باز آید سخت پیدار من از خواب که آن باز آید هر دو گفت بدین باب از آن باز آید تا بکامم به قبح خنده ز نهان باز آید حالی اندام به چرخ عنان باز آید رفت و گویید و هر کون دکان باز آید جان و در که گویا آب روان باز آید که بیار تو علی رستم قران باز آید</p>	<p>جان پوشیند که آن جان و جهان نمی زان جهان جان من آمد تنهای صال ای دل ز خود پیش من و از دکان صبح اقبال من از که سعادت سرزد رفت و بیگفت که ایم بدست رونق بس که چشم جراحی ز غش خون کزیت عمر ماضی و خیر یافت باقیات در بی اول سرشته انبیا قد کلام در علی ای تن افتاده بود و بی شک جان بر آفتان بپوشش چو نیم جان</p>
<p>ای ای و عقل من از جاسپه رود جانیت نازنین که بقیاسه رود بروشش جمع گود و پنهان سپه رود شکر از میدیم که بقیاسه رود</p>	<p>ان سر و نازنین که در پیاپی رود در ریت بی رقیب که از روضه می رود از زنجار زلف بر آکنده لشکری در اگر به ساخت بجاری و خاک رود</p>

<p>سکین دلم تقاضت اورفت و خست کوی جوا بختل یارم غیر سلمان جو خانه نام بسود آسیا</p>	<p>زان خستد میشو که بیالاسی روز هم که از شری بتریا محیب بهر چون که کار یار بسود اسی روز</p>
<p>ز کوشش نیم صبا بوی برده دل از خیر زلف و چون چمد خیال کنارشش بسی دشت بیشتر ویش قوی کش زلف سوی سر و من تازه چشم رفت سکه را ز بریشان ما کاشش مگر زلف او گفت در کاشش ولی داشت سلمان شدن</p>	<p>بیشتر دلم بی بدان کوی که باد سو جان یک موی در پی پر من کز میان کوی دل عالی را از ان روی کجا رکی آیم از روی که چون زلف او باد موی مساده که ز بود از ان بوی هر کلمه شد ان اصل بلوی</p>
<p>گاه در محله دردی کش و زدم خوانند تو مرا غم ز در خویش و در خاکین بینا عاشقانی که ز سودای تو سرگردانند با دیان سخن کی بفتات تو رسد</p>	<p>گاه در خانه صوفی صافی خوانند با بزم نام که خوانند مرا اینخوانند نیت ممکن سر سودای تو سرگردانند بر سر کوی تو این طایفه بی پایانند</p>



<p>با غم عشق تو گوین بر عقل جان تو ز ما فارغی طبع بگوشتان دست بای آن نیت کسی را که بگوی تو نیت در دیده عشاق ز خون نای جان و دل کی سرگوشی تو کشیده یا چه بی دلیم در سخت گشت</p>	<p>عقل و دین هر دو پیش تو کی می گوشت امید بر شش من نه کجه روزان و پشان اهل عن میراند جای انست که بر چشم دست نه گویمای که دهان و عقب بر کی هر دستان ز کالی که دین میراند</p>
<p>از خوابات مرده ش بدوشش آوردند شسوار کی نیاید همه کون نشود دوش بر دوش فلک بزم امرو که طربان زیر لب از برده ایستار بنی در بی شک میدند می ز شش ساقیان و آردی پوششی می در دانه شاهدان این همه دلمای بر شیار شم و آبروی تو از گوشه تو بجان</p>	<p>چو هر مردان یاده فروشش آوردند بر در خانه آخار فروشش آوردند ستارگی خوابات بدوشش آوردند باج کشد کتی را بخر و شش آوردند خون خام خم خار بوشش آوردند دلی پوشش مر ایا بهوشش آوردند تجاش و کلی غایب بوشش آوردند در خوابات گشان از بن گوشش آوردند</p>
<p>مردم چه به و چون شده تر میگرد</p>	<p>عالم از عشق تو هر روز تر میگردد</p>

<p>یکم گفت سلطان به عای شب هلالش</p>	<p>طلب که حاجت آن به عار و آبراش</p>
<p>ز حضرت تو که یار و گمانه بمن اراد اگر نسیم غایه کسالت بر سالت نسیمی از سزای تو میخرم بد عالم خیال روی تو در چشم ما و ما میخرم بم بر یاد کند ذوق ما بکوس و رت که م وصال تو که داشت پیش ازین و بروز وصل خودم و عده وادی سلطان</p>	<p>چرخ باد برانم که باد شمس نیز نیار حطام من که رساید سام من که گذار و که خود همه عالم نسیم زلف تو دار در آن قلم که چنین صورتی بلب نگار در شوق مردم چشم تاب در من آرد در افاق تو دایم که پیش ازین نگار درین موس همه شبها و نیز روز شمار</p>
<p>پس من از میکه به بوی شبنم عده از آن شد که زده شد بجی جان که غمش ز در ساندسم شراب جانی نفیقت کسی شوری ساغر از آن روزها آغ حدیث ترا دل نواز سایه صفت یا حد اشد کی</p>	<p>دست زده جایی سر ایادید عده صبار که خوابد فرید رفت دلم تا یکه غم اید رسید یافت که او در وی در دست رسید کمان نکی لب لب ساغر یکید کشت و نایست ترا کس ندید در عقب وصل تو خواهم دوید</p>

عشق تو نعل سحرین کند	طوطی عقل از سر سحران برید
<p>مژده که حکمی ز رخ یار ندارد          کوه و بکر و دشت بر از تو کلیت          در دل تو یی و راز تو غیر از تو و در          و امن بخش از من که رفیق کل نازک          میل همه شب در غم کل با غم حاکم          در اینده اشش جلد خلافتی کنر اشد          و در طرف ایمنه روی تو ز بکار          در باب که افشا و بنا که بیدارت          در چشم تو ز غم دنیا بند که چشمت          دارم غم جان و دل چاره و درین حال          آه و دگر سخن ز لطف تو سلمان</p>	<p>با طلعت خورشید قیام کار ندارد          ایکن چه کس طاقت دیدار ندارد          کس راه جبین برده کس راه ندارد          حاکم کل از محبت او عاز ندارد          کو کل مطلب هر که سر خار ندارد          فی الحقیقه جسمه که کشار ندارد          بان آید محنت که ز رخا ر ندارد          بیچاره غریبت این دل و بیچار ندارد          مست و غم مردم شیار ندارد          ان کس کدم عیب که چاره ندارد          اقرار بدین کیش کس انکار ندارد</p>
<p>با نفس لم پند جانی میکند          در هر آن مجلس که دارم چشمش خدا کند          زنده که مرده بود به لب با طلعت</p>	<p>با جانش عاظم عیش نهایی میکند          جان اگر عیش بر نمی آید که انی میکند          هستی در صورتش زنده کلان میکند</p>

<p>جان نهایی بری آن سوی چین ز بندش  که شکایت میکند جان من بهجت مرغ  نیو ز م جام غمی نره بشاد جی زش  جان سحران از نشا طاعار غم جان نام</p>	<p>رستان مرزوباری بوستانی میکند  مسته هاشم ز غمین نا توانی میکند  فرم آن ل کو بدین غم شادمانی میکند  نکازه عیشی با تیراسب از غوانی میکند</p>
<p>چشم مجروح روستا ز آب هم برسدند  دل می نالد به جنگ و عشق تیر استند  کوهر کان از یکی با بد دل من چون در ام  چشم بیارت قصه خون خلقی دم در دم  صلح تو موطئ سسکی میریزد بر ما غم</p>	<p>شیر صفت عاتق از اخط بر در سیرند  بدل شاقی به دم رله دیگر میسند  بخل تا قوت لبست بر دج کوهر میسند  نمای تپنده هر گاه هم بهم بر میسند  بدن توان کردن کرا و پوشت ساگر میسند</p>
<p>کف باشد که ترا پند و عاشق نشود  با تو دارم تر از دل ساحت عشق تو می  در دم هست که خاک کف پای تو شوم  میکنه دست درازی زلفت که از  شد تشنه دل بر بعلک باز نهاد  هم که ابر صورت و اخلاق و معانی</p>	<p>با عشق تو محسوسه از غلایق نشود  کار نخبه و غایت بر الهی نشود  من پر نیم کرم نخبه موافق نشود  تا به غم دل من با تو مطابق نشود  تا دم امید که دو دشمن تو را حق نشود  کو تو داری ز جرم محب غلایق نشود</p>

شب پیاده تو گم روزی که امشب با دامن و لب ترحان مراد می ست کار کن کار که کار تو میر سلمان	روشن این قول بی عاشق صاف نشود هر کس واقف اسرار و حقایق نشود بصارت خوش و نیکه و این نشود
--	---

نه قاصدی که پای بسته یار برده چو باد راه روی صبح غیر می خواهم میا که جود رسول منت چار بست شاده ایم قد غریب و یار نیست منان یم که تو ام بدان و پند ز اقیار می آید جهان جهان علاقم ساقی فصل تو ام که چاره من پیار ساقی از آن می که می برست نزار یاره و دم صب و در میان دل نه	در محسری که پای بدان دیار برده که ناله سخن بگوشت یار برده چو این بهانه میا که روزگار برده که قصه ز غریب و بهر یار برده که میا که ز خاک من آن بخار برده در آن موس که ز دست من بختار برده یک عالمی کوشین خوشگو ابر برده دی بکار در آرد دی ز کار برده درین میان دل سلمان که ام یار برده
--	--

باد می که پست که در جهان بر آورده ای بر شمع زن زان پیش که ناک شلت ملک نه چند با صد نفر درده	اب جال رویت ز آتش قحان بر آورده هواک مر اموات باد ارمیان بر آورده چندان که دید مار که جهان بر آورده
---	---

<p>بر من زمین گذاشته از قامت تو سایه تا دامن قیامت آن خاک جان برآرد</p>	<p>سلطان سری و جلانی دارا شاه تیسکن</p>
<p>همچنان ذکر تو ام و روز بایست که بود در فراق تو ولی عهد معا نیست که بود که فلان باز همان مار خلافت که بود باز با غیبت نه غیبت که بود پس زمان نیز بران واقع شد است که بود این طاعت میان من و غایت که بود بنا شده و آشوب جهانست که بود</p>	<p>همچنان مد تو ام و شرح نیست که بود شکر آفرین شده و آرام کم و جبر غایت یکی بود یکی که در بار یکدیگر غیب از ماهیچیم و جان مهر و محبت بخت بود بر جان رخم داغ تو ام روز از دل زمن ای جان شده و در ویرانی طراوت گیر و سرکش از سر نهاد</p>
<p>بر سر نه گوید میگویم هم که کسی باور کند شیخ تو گفته کن خوش کو این بوس که کند دستار و سر بر سر نه دستار و سر بر سر کند ما که خال شاه یار کو شده بر کند تو و او هر کس با حق مست از زمین بر ما که نه نای ما که که زده که شاعر کند</p>	<p>حاشا که تا سلطان بود ترک می و ساقی کند شیم همس و دار و که او که کند میو کند رنگ از لای می سر نه و زانکه نشسته مندان که بدیم دیده را تا کس نماید آنگاه از خار چشم او ام و ز باشد که او من که دستای شده ام و انکه که که</p>

کلیخ خرابات خان کینه سپردار دل  
کوهر صاحب راز تا مهر بوز این کینه

سپارد دل به کس که زنج جو ماه دارد بر قسم یار شد دل که زنده داغ دارد تو مرا کیمی و اعطای که هر یار آید خیر فراخی من ز کسی توان شنید من بی تو راه گل ره و دم تو دارم و بحسن و دشنای دل عاشقان رید خدا را شاید و خطا باشد رفتن این توان ولی جهانی همه وقف خویش کرد بطریق لطف میکن نظر بحال اسفهان	بکسی سپارد دل اگر دلتنگ گاه دارد عجب یاریر ده زخم داغ دارد بگذر تا یارم که بی کنایه دارد سوز دل خراب و جهانی غمناک دارد سدست بر نزارم که نزاراه دارد حکایت آن رعیتی که جو تو بادشاه دارد بدهم جواب آنکس که خطاه کلاه دارد ببین قدر که فعل تو خط سیاه دارد اگر من قدر تو تو قدر تو گاه دارد
--	--

هر سینه کجا محرم امرار تو باشم تن دل اختیار چه لازم که درین هر آینه دل که قبول تو نیفتد من خاک دست گشتم که روی که پس ازین نور کسی که در او کرد تو کرد	هر دیده کجا لایق دیدار تو باشم هر جای تقبلیست یا زار تو باشم کی قابل عکس نه انوار تو باشم بر خیز ازین خاک سوادار تو باشم تو یار کسی باشی که او یار تو باشم
---	--

بر که از من دور زانک تو بر میگردد زوی بنیان کمر از من که بری رویا نکند راه هوای تو ز بایک رحم کن بر دلم ای ماه گزاه دل من آب منکم چه بردی و کون و بد کند ماکی با بسیا بوی تو در یوز کند تبع از دست تو غم ابدی می کشند	زین و دنیا و سعادت چه بر سر کرد کار حسن از نظر اهل طر بیکر قتل در کوی خیال تو بر سر کرد ایسایت که بزخون من سر کرد ماه ملک زیر روز بر سر کرد روز و شب بر سر یا بر سر کرد ازم بر باد تو طالع من سر کرد
---	--

رفت بر بوک و کمره تو سلطان کلم	کار دینار بر بوک و کمره
--------------------------------	-------------------------

کار شد شک برین دل خبر بایکند سیل مشق آمد و آن سخت گران اثری کرد و هوا در من چه بجا شد سبحان اظرف کعبه جو کار می شود در قشع محبه من ای در بیان می کافران تا بکن جنسی تنی را بپند در جمال و رخ او ای و موداد کرد	دوستان بر خدایا ره ای کار کند کز خیریت ازین واقعه پیدا کند بد و بدشمن که علاج من بجا کند بعد ازین روی تخم خانه غم را کند کو به پیشه تنها مسجون من اقرار کند بچه روی روی بسوی بت ذوق کند هر دو چون سایه نبود پس جدا کند
--	--



<p>من بختم خوش آورده ام آوار و باده که بسین نظیر زنده ها کار کنید</p>	<p>تا هم زبان برون گیرم که می شاید نظاره آن نظر صاحب نظری باید</p>
<p>در ماه اگر باشد سواد قلمی شاید بگوشه این سودا ثابت تری شاید که زنده کنی یاد امارت می شاید نفس تو و جو نقش در ده می شاید کار من اگر دارد می و نمی شاید در باره درویشان کردن می شاید در صفت اگر باشد بر با علی شاید</p>	<p>مین مرده این حلقم که اصل تو خون ریز بر آب زنده مردم این دیده خاک بن ماسه لغت است کار من شوهر با نظری میکن که گاه که سلطان چون کشت علم سلطان و عشق میکند</p>
<p>رضم و فاجوی می که در و فاجا شد که از آن وجود باشد که در و فاجا شد که بد که بوی مهر تو در آن کیا شد که از آن صدی را به ازین و او شد که بهیچ شان شوری ز بد و بیگنا شد چون کشت خاطر طاعت جراتنا شد که عاکم بکری دل اثر دعا بنا شد</p>	<p>صنی اگر ضایعی کند آن فجا باشد رجب خورشودم که پیش فایالی بر کجاست کلت کل شد و از کلم کجایی ز فاجا شد که اتم قدی پیار ساقی بنیم می زبان کن ملکات کانتاز شکستگان شنیدم که می کنی کجایی دل شت نیست با من که کم زول عیایی</p>

<p>غیر تو شاید که کسی در دلتش آید          سلمان اگر از یار علی در دولت آید          طاهر نشود تا همه از سینه تنی دور</p>	<p>و کس که دلتش محرم اسرار تو باشد          باید که غم یار تو کم حوازتو باشد          هر قی که میان سر و دستار تو باشد</p>
<p>چون خاک شوم و ز کل من غبار ببارد          کبریم که بر آید ز سر خاک و کل غار          از عمر بسی رفت ندانم که چه بماند          نه خاک ز خاک سر کوی تو کم یابد          که خاک سر کوی تو چون مشک پیوست          پیوسته چال تو بود در نظر من          کار من بود از دهشت در سلمان</p>	<p>زان غاریوی تو سه کلیم آید          غارت از بای و لم کی بر آید          عین تیر بر نوع که باشد بر آید          زان خاک من خون دل دیده بر آید          زان خاک سطر من خون جگر آید          نه و غیر چال تو سر او طمس آید          خوش مندار که کار و کار آید</p>
<p>که وقت سواد ی از کوی تو بر خیزد          آن شد که دل سوز از عهد من دور          هر دل که به پیشت در دست غم ازده          که وقت آن باز اگر وصل نوشیکه          دل میطلعی جان که زلف بر آفتان تا</p>	<p>هر جا که دلی باشد و دلتش ازین ده          روان با و که چنان نهد از زلف تو برخیزد          هر کس که خود را طاعت با فون دل آینه          که وقت آن را اگر چه تو بگریزد          دل بر سر دلی از جان بر سر جان یزد</p>

<p>و آن گشس پیری شده ارتخ نیز میرد گوشش تو خاکش ، اصدبار خود سپرد</p>	<p>برنج غم عشقت از جان پیری سازم حاشا که بود بر دل گریه زو سخی زده</p>
<p>چون کند سگین در قیامت بجای میاید بر در او بوسه بر آستینانی میاید بی غایه روی و دران صورتشانی میاید گر نمی بختد لبش کامی زبانی میاید کز زاق او مرا یکدم اما فی میاید گفت چشم سحر جان تا تو انی میاید گفت سودا این که تو شیش جلانی میاید میرد و خود را بدست دستانی میاید</p>	<p>یار دل نیمه اید و عاشق روانی میاید چون می افتد بختش اینین وصل میاید کس نبیندش و لیکن هر کسی را میاید گفت لعلت میدم کام لبش میاید با و عاشق مقیور انم جاودان غوس ترن گفتش زلفت تو بر زانو بیاید هر زمان گفتم از من هیچ و گر میرود در قیامت گو برون کن جان و دل هر کس که او بوی</p>
<p>دل از تو بگم کرد دل از من بگم بعد از نیم توانه کرد قتن بگم بستم از یار ضرورت و لیکن خنبه بس که کشیدم و بسیار شد بخت گو بود لنگره ممت عشاقی بخت</p>	<p>میکند سر هوای دیگران سر و بخت اگر این بار ز بند غمش بگم چاره در عشق صبر است و لیکن نالی با و گفتم که شپشی روز کف در ده عمر دعی بایه مستی مرا بخت پسین</p>

<p>من علی رقم عدد و بر حجم از شدی که هر که خواهد که بروی تو نظر بکشد و گوته مست که چشم بسته مسلمان</p>	<p>پیش روی تو ترش نکندم چون کو برو دیده گشت از همه عالم بر بند ز ساینده که صفت مرساند کند</p>
<p>مسلم جان چارن رسانیدن صبا صبا شوریده که سودای زلف و سبیل سوزن از هم که چرخ در میان باشد اگر مدبار گرداند بهر جان که من در شرح بهر شرح را نمی تواند بست تان خود که طعش ماه خریاب تسار بهر بر دست مسلمان تا کجا خاک</p>	<p>دل او نیز چارست میدانم که تواند که گستاخی کند تا که بران در خط نیاند به می کنم درین سوداها و غمها اند بخت این که تا باشد طعش سرگردان تلم که میرود و جان بجا شک می خاند و باشد نام درویشی اگر در نامه بخت در طعش خردار که در مش درد پیدا</p>
<p>ای جان عزیز نیست که در کار نشد دل که مثال یافت ز سودای بخت چرا شب که در آن ذره بر بخت سودی نه بد این دل به جای که بکان بس سر که رفت بر سر باز از عشق</p>	<p>ایان تن در تنیت که چار نشد تا این زنیافت نه از او باشد کوید قهقهه ای ما و مراد باشد سودای ما که و خود چار باشد خود گیت که بر سر باز باشد</p>

تا کج که حسرتیم کج خراب دل زار باب بال میت جو میل کسی کوش دیگایه زلفت که در کار هست ان دیده را که صوفی صافی نیست سنان کمر شنبه صدفی ازین هن	چیزی یافت مر که فریدار نش مارا عاشق کل حسرت ر نش فی لیل خود که بود که در کار نش مردم شست لایق دیدار نش بهاره خود بسج کر کار نش
اگر تو به زیبایی گاردی می کشاید در ملک خرد دار و در پیش پادشاهی دل بگو خواه که دن پیاده کلگون بر ده برده از رخ گلشنه دروغ عشت مردم اقرون کوی برانجام	در ملک بار سیاهی چیزی می کشاید تغافل هر چه باشد بر لبی برده آید کهن رنگ زرق خندان دکنی می کشاید بزم صورت جمالت نشی نمی کشاید از عمر می شود کم در عشق می کشاید
نراز آینه سخت روی سخت آید پر شان و دست بدندان اگر چه شاید لطیفه است دمان تو تا که در یاید اگر ز روی تو مشاط دست پر و آید بس با کل رویت کی بر آید ماه	اگر در برابر روی تو روی بخاید کو شانه در سر زلف تو دستی شاید دقیقه است میان تو تا که بکشاید مباح و کس چمن را و اگر بخاید اگر با جمال تو خورشید بر می آید

<p>سید و دم که بگلونه رخ چای خداشان در دست بوی در غمی بای کند هر پهنه زین گونه که مری زاید</p>	<p>دوس کل بجال تو چون بجل نشود سر مراد سعادت بدولت غنعت دوس خاطر ملهان که با بخت پروند</p>
<p>بیشتر در جمن شاد و کشتن آید که آب و بنبره و کل و دگش آید خوش آمد باز او کل را خوش آمد در افرو جام کارش اشش آید خو طالع بین که عاشقش خوش آمد</p>	<p>خوشتر آمد باد نوروزی خوش آمد باب و بنبره و کل میکشد دل خوش آمد پیش کل بکیت میل کل و شبوی یکور و نه انم تن چون بریان کل جو سینه</p>
<p>از ان ز کس بر آید خوش و روین کزی طاس کنون خوشش شش آید</p>	
<p>بهر طسه به بریشانی بد و مر ساد خو کمان بمن آورد و دوش قاصد باد بمن رسید و من خست را سلات نزار جان غنیم فدای جان تو باد ز بیج باد و مویش احواف مباد</p>	<p>چاکر ملک جمال ترا زوال مباد ز حضرت خبری که محبت قرین نسیم سدا به اگر چه بو بهتیم مرا تو جان غنیری و جان تیت نزار سرتو را استعانت تمام</p>

قد بلند ترا بر جانم از آری خود	بسی جو سپهر و سی ندگان گرد آرد
از آن که چشم من از طلعت تو محو است	در لنگت مردم چشم خودم ز قیام افکند
هی که بر عاقلان چشم شب بیدار است	ایر سستی و شود اگر گشتی ز میان یاد

میر و سوادای چشم مست از راهم و در	از کجا پیدا شد این سوادای ناکام و در
سرشبی که بیکم کرد و ترک این سواد که	تا زده سکند و سوادای بخت سر کاف و در
بده می بندم و لیکن عکس و رشتینم	در خون بی افتد از دیوار کو تا و در
ز نیکانی در فراق که چین خواهد کرد	بمندان من زندگانی را نخواهد کرد
نست و من آتش روشن نمیدانم که	این قدر دانه که بخت شمع میکانم و در
بر سر راه سوزی همچو خاکم سگفت	با بر بوی تو خواهد برد از راهم و در
یار کندم کون غم من سوختن بوی	بریکم بر باد خواهد داد و زان کاه و در
ساقی ز آب زان بجوید بر خاکم خشان	را که در خواهد گرفتش آتشین آهم و در
بر آتلی خاک وجود ما می کسل کرده اند	منع میگردن کمن سلمان با کلام و در

چشم سحر بر روی دستان من آور	سلام من جویان و بوابان من آور
بناش پیر و از آتش پیر بر امن	تو مدعی کن و کودی راتان بر امن
دوایی را بر مستد بلالان دوا د	ز در دشت آنچو چای هم انجان من آور

<p>بیدار که در سر کوشش از برای دل من ترا در آن دامن گشای مست مجالی نصب من در چون مست غم غم غم دل چشمت سحران گوشت نام و نام</p>	<p>تعلنی کن و بر چمن بیکان بیکان بیکان شکایتی نهانی از آن دامن بیکان بیک زمان شوقانی زمان زبان بیک کوی در سر کوشش و زده نشان بیک</p>
--	--

<p>برده صفا از مطلع جان غمخور ای دل سرگشته دور غم نباشد بایز عمر بدار مست با وجع و اینک میرود کسرت خود در سر و پای غمخور نایب مترازش رویش نوای سحر بای دیدن غمخور که نمی مردانه خود پرستانه غمخور سدا من گیر شد مجموع کار از کبر و تجاذب کشید تر تو بر از کی کردن و خوردن غم می پناه روزگار غمخور دانه و دانه بر کف</p>	<p>ببین شب سودا رده دوری پیمان غمخور کوی پیش از دست هم بگذرد آن غمخور از آن سر و پای کن خاطر به نشان غمخور پیش از که نقد داری بگو دامن غمخور برو کرد روزی این پیش کلان غمخور از برای سر سر سلسله افت جان غمخور لا اله الا الله خود دامن بر آفتاب غمخور کرمی دوت کردار که ایمان غمخور شکارهای بادی کوشش نهان غمخور نوبت دشت و بیت امر و سلطان غمخور</p>
---	--

<p>جهان و جان بگرشی بحسن عالم گیر</p>	<p>جهان چه باشد و جان چیست هر چه بگرشی</p>
---------------------------------------	--



ترا نام را سپیدند در کند و در لغت اگر بسج گیری تو حید را بکنند دل من از زلفت غیر و و جایی اگر بسج گیری تو حید را بکنند نشا عشق تو ام و زیت دل من تو باد شاهی و من بنده قوی عاقر بسج طعنه تو ایتم کشتن از تو نفور مرا ز روح سبکست و نیت از تو گسب بر سر حال دل من زخم خونین بر سر زبان خدر ندارم ولی امید هست خند تک غمرات از میان که شمع	مرا نام و کی سپید از آن هزار گرفت بر طوف تست نیت بر غیر کی دو و دل دیوانه بای در غیر گرفت بر طعنه تست نیت بر غیر علا و نیت تو و رفت چون شکر در شیشه تو اقبالی و من فدای عظیم حشیر بسج زخم تو ایتم کردن از تو غیر مرا ز غم گزیر است نیت از تو گزیر کجا شک حال دل از دیده میکند تو ایده لطف که لطف تو مست عذوبه منور مست برین دل نشان از غیر
--	--

ای غم فتنه باز نمی آیی از حشر ما چنان خیال تو داریم در مانع از بوی تو هنوز نیست یا صبا سر نیزیم بر در سودای وصل بسج دل رفت و عمر رفت روان رفت بعد از	وای نیت خنده هیچ نداری در صبا ما چنان خیال تو داریم در غم وزر نیست تو هنوز نشایست بر غیر از زلفی و سسل تو اید شدن بدر بایم و آه سرد و لب فک و چشم تر
--	--

رشی و در بی تو نه تنها دوست و یار

جان عزیز تیر و افست بر اثر

ساک را می ترا با ملک ز صواحب پیکار  
طالع دمان نه در کار دور و غایت  
صحت کل را و در کار و عظم و اسط  
برین زلیخا جمالت و امن جانم گرفت  
عقل منگو بد که این ره نیست نایان  
اکه در میدان عشق منی باز و در کوی  
چون پیر که ایم و می و پیش این  
صرف بانت منی با و باقی صورت  
دری زینت غلی ارجا شکر کان جن  
سکار من غشت و در مس عاشق و مری

عابدان کفر را بچسبند و با ایامی پیکار  
در زندان غمت را با غم در میان پیکار  
و صلوات است و ز بهر راجع این پیکار  
به صف جان مرا با جاده و بارند اسرار  
که در و عاقل تر لبانی سر و بیان پیکار  
که به پیشین تر ایازت در میان پیکار  
هر که ده دافیت این قوت در میان پیکار  
خدا این صورتی صوفی ترا با ان پیکار  
خدا پیا تراست تراغان زاده این پیکار  
هر کسی دارد ترا با مذنب سلمان پیکار

دین پیش داشت یار غم کاره بار بار  
عمری گذشت تا تخم اسبج و ج  
بندان که میردم زلی یا رسد غبار  
اقاوه انم بر کوی و اکه کد ام کج

افروزه گذشت پیکار کار بار بار  
در خود نداده دهن شک بار بار  
پیزی غیر مدمن از ره گذار بار بار  
کوی که نیست در ساحل ان بوی بار بار

<p>بار جهان کاه دل سنگ از کجا گر نداشت اسماج خاک و آب یازار باغیا تو شد یک نور شد چون بخرام اگر چه بی غار و دست خیل که داشت ساج من میل خار کرد سنان تو خنده عوی یاری کنی کوفه</p>	<p>حاجت دل که نیست در دینم پیر یار ای که اسد بویده و خاک و یار یار واجب شود متابعت ایشان یار من لاشتم بوی نسیم بهار یار بسی که خوشتر از گل اعیان خار یار پیدا است بر خاک محبت عیار یار</p>
<p>یوکان نقش اول بار و کویست بیم و بیم جان اگر میل میکند در ختم زور بهر گفتگوی عقل ای شتاب به دینی چکانه روی سوی سوز صافی زندان تور است تا خوش بخت و بکند گل باغ و بهر که زانچه عمر میطلعی کرد و ایم می آورم به پیش تو حاجت که گفته اند یارب مرا باز روی خوشین رسان خو کرد است بادل شکست بهر دوستان</p>	<p>ای لیکر شش آن هم جوکان کویست باو یکان صفای نیست کویست ای عقل از سرم بر و این گفت و گو از آنکه در دست تو در نان او کویست ساقی برای او تقدی زیر پد کویست بیش یار و برده و رکش و رو کویست همه در آرد در سز لغت بگو کویست حاجت بهر و صاحب روی کویست یازار دل و دماغ من این از تو کویست سنان خدای آن منم سنگ خویست</p>

سایه از آفتابی با کمان آفتاب در دور بر کماند و از میان مردمان آفتاب در دور جان لب نزدیک و رسی در میان آفتاب بر خویانی که او از کاروان آفتاب در دور راست چون تری که باشد از کمان آفتاب بوده و یای شانش در شان آفتاب در دور که در اینها می جوید از آسمان آفتاب در دور یادشیم به ز رویت اینچنان آفتاب در دور بهیت به حال شمای ز جان آفتاب در دور	یار بیایم از میان جهان آفتاب در دور ما را شکم از قفسه غرق در درون کج چون کم یاران که بس بچارم و هر کج در حق ای حرمشان او که جای نیست در بیابان و او چه ستانم و هر کج من و چکان زیر پیچیده ام و هر کج در نه می بینم علم خود و هر کج اینچنان آمدت شمیم به در و هر کج دی نیالت کنت سلمان حال آفتاب در دور
---	--

و این جاب از میان بهر دار و این زلف مشک بهر دار به به این که ابرو بهر دار نغمه ای جان بهر دار به به محبت تو بهر دار سرمه بهر دار	برده از دوشن ای صابر دار تجارت کل زیبا بهر دار بر سر کوی او بهر دار و زرد آن بهر دار شیم عشق را بهر دار سر زلفت بهر دار
---	--

<p>پیر، نام بی صیبا بر دوار ساقی جام جان فشراید دوار</p>	<p>ای دل ز تهر شش صبا بر دل ز تهر تی گرفت سعادتمند</p>
<p>گلشن عشقش مرانده بهار آید باز قاصد جان خود ان گزیر یار آید باز سجده کشت است که بر غم شکار آید باز و این دل ان نیت که مگر تفرار آید باز در سره کار تو عسر هم بکار آید باز تو صبار کو هرگز بکجا آید باز کای سیه ز کس عاید ز غبار آید باز سالمادی خوش مستگ تار آید باز</p>	<p>اگر ان موی میانم بکجا آید باز قاصدی باز نیاید ز در یار و به بود شما به عشقش از بید دل میگیران با غم رفت تواری که تواری کسی عمر من در سره کار تو نشود که نوز کشتی مگر درین نوز تو شکار آید باز ان دم آهستی سودای تو من از آید هر که در بند سر زلف تو هر دار خاکش</p>
<p>آه و زاری نه در نه و در دوار کشته آری بسیار در بیکه باز چون مرا می توان شستن بر رخسار راه که کن نوز خوش کن راه دوار شکل کوی تبایع می نمفت و ناز</p>	<p>در سپیده به رنی میگردد بیکه باز ستاره بر در رخسار که زدن عوار باید روی مستح جان نازی کنی بر سر کوی تبان کوه شجانه کسیت کشته عشق تبایع روی شربت عشقش</p>

<p>مجلس خلوت انس است و در میان تو          بوی صوفی به کفی کان همه درت رسد          خرق قریب برین یکدخو و رگسیت          فضا حالت بر داء که در کوی صیپ          اکو عشق دل و دین رو تیاراج و برقت          توانم ز سر لطف کوسن احوال</p>	<p>طربان رود درو غمها پستی غار          بوی مسان نشسته گنم سوزست فیار          خون لب سادو که میان کدو چسبیده          بوی دل خود میکند خنجر بر واز          کو تیارای که ما اده ایم آینه باز          در مقامیت که جز باد بدارد و ساز</p>
<p>دماغ و دره تو در دل جااست منور          از سرشته خوان خود افرست          کشش جان مریخ بوی عس سر غریز          می نود شمع تو این جان کو غایب          سر ای سپرد شمع که دین جوی را          انگه سخنان زیت بر رخ در دست روان</p>	<p>مرد ریت بجان مرد و شالست منور          بره ای دوست که بسکین نکر است رخ          گفت چاره نکردی جا نیست          که برین سبک و پر تو گراست منور          با توده لست عشق تو در و است          اما عذرت و برین که زده است منور</p>
<p>ان زلفت یه خیم خیم اندر زده باز          زان زده ی که شمع جان و که اندر          ز زلفه رمی زده بر کل و شکو</p>	<p>وقت من شوریده بجم زده باز          مرد زلفه و زده و زده باز          مرد زده بر کل و شکو زده باز</p>

<p>بر ماغوشم زده شکست و لیکن  زنده عشق زنده برین عکاش  من سر جیلم برسم سودای تو دارم  اورد دل جسته زنده از خد کن  نقد سره قلب که باور دارم از ختم  شبه زلفت و است کجور از دل خاتم</p>	<p>با تو خوان گشت که ساغر زده باز  آرد جی سخا راه قلندر زده باز  با آنکس سر زده بر اسپر زده باز  کاشش بن سر قد دل زده باز  ما سکه دویم عهد زنده باز  در باب که بر جید کجور زده باز</p>
<p>زنده خورشید و وزو عالی بر سر  و حق که بر شمشیر کنی اصحاب  خونم بر بخت شمع تو که از خدای بر سر  حال گشتگان در ابد باز جوی  خون میرده میان دل چشم من پر  و ای که روشتن شود احوال چشم من  کردم الی دل و دم گشت با زده  تو به شاه قستی و سلطان که ای تو</p>	<p>حال گشتگان کند با بر سر  مارا که گشت بخدای جدای بر سر  آورد که دوام ز برای خدای بر سر  چون من گشت دل زدم اول بر سر  شین میان چشم و دل این مرای بر سر  بریک شمع باور سر تا بر سر  پیکار ایم این من از شمشیر بر سر  ای با به وقت ز حال که ای بر سر</p>
<p>ای صابر قهر و حال گشتان با بر سر</p>	<p>جان نجات انجی حال جان با بر سر</p>

<p>آنکه اندک پیش روان جان و جان بر  شده است آن ترکس جاد و ابر و بر سر  اگرانی در مراح مستقیم مرواست  رنگ رویم کردید ارنج میان ای  شع مان و ادمی بی آنکه باشد در  خون شمع رخت قفت ایست کرینا  کار نیست و آنکه عقل منی میکند</p>	<p>در لب لبیا و لبیا را در زبان مایرس  حال چارن جان ناتوان مایرس  کریا چو قست سر و بر نشان مایرس  رنگ را این و در رنگ نشان مایرس  خنده یک یک زامک روان مایرس  در میان ماشین و دانتان مایرس  عقل را با ری کهار اندر بیان مایرس</p>
	<p>ای که میگوید بر اسلان جان و جان  این زن کذا و ازان جان و جان مایرس</p>
<p>مت نیای هر که قاصدی میکنی  پیش خورشید و کاهرت و آنکه غیر  ای نیم صبح بگذر شبستان که گشت  یاد من کوخلان گفت از غمت بر آسمان  بار بار از شوقی صبح جان میرفت باز  در د عالم یکس من و ارم و آن دیدار  یکستم بهدی مردم بهشت و در حد</p>	<p>ست پیچید میباید صبح کاهرت لب  کیت گز و خورشید غیر او تا اندر نفس  قربان از نور شمع این شبستان و مستقیم  بهر مد فریاد من ای به قریب و دم بر جگر  و قاصد سوای بریت میکشیدم با یک  میر و جان و نخواهد رفت از جان بزرگ  نیز نه طوطی جانم خوشتر بر رخت</p>



<p>باز دست اندازم و سر زده ام در دست نیست سلطان کم ز غاری و خشی امین</p>	<p>خواه جان نام نگران و خواه میران تو کشی ای کل و قندان وای است حیات از قار و</p>
<p>در خوابات خوابت و بچم زاده دگر دیدم از باده نوشین لبش لبان عاقلا ندیدم بی دل دیدم شش دم قصی است در اندامی آورده لب در خوابات تعان دلق مرقع تو خند جامه زرق و لماسات درین راه پست کز بهشت بکشد باره بر روی قبا قصه حال بریشان امشب ز غلت آتش شوق رفت و عفت سلطان</p>	<p>میگشده اندام چون سر زده تو بدوش بزم زندان خوابات برانوش تو شش بی بمن ده که ندارم سر عقل دل و شش آتش خست کجا ز اوجی آورده بکوش بروای تو حسب و این قی قریع موش انگار ابله کنی خود قبا مار و جوش در بهجت بزند دوست نه دهنش خوش در زاری ز سر زلفت تو بکشد تو شش آب در دگر تو خاک در باده تو شش</p>
<p>مت عشق کینا شد غیر از افشش گر و یادم نکند یا پیش مشتاقم کز بعدی بمن کز نه کونیش تو دگر و مفشش انما تم برداشت</p>	<p>چه عجب باشد آرا احوال دل عشاقش یاد باد اکت جانشین و مز عشاقش کز رو و سر تو دم من ز سر میانش کز در قفا کی کل و لاله شونه او را شش</p>

<p>در کس آن رزم هائل مطلب تریاشش  هر یک روی که باشد کجی افشاش  به بدوشم که شنیده نهاده افشاش</p>	<p>شش زم میت خوشی ل ندارد تریا  بیان من و محبت گلش شاکت  حق گوید که میان من عشق پیش</p>
<p>اعتباری که ندارد اعتباری کو پیش  کار اگر نیست مارا به کار کو پیش  که باشد کلفی بر ره گذار کو پیش  و درین از جای بریبر و غباری کو پیش  و تو که آید رفت سر برده ش باری کو پیش  گو باشد چون تو بی سار نراری کو پیش</p>	<p>کار و بیانیت جندان کار و باری گشت  کار و بار و ز بار جهان گشت  بار و نداشت حبت و ایم عالی گشتی  که سپهر از بای شنیده غباری کو غیر  که تو که آید جان بر خاک بوی که دم  خدمت اران عیال و سگونت در مانع بود</p>
<p>هر گستان شبنم یاده در آید خوش  ز بار چشش زور آید گرفت خوش  هر که خود در جاده باز نیاید بهوش  با بریشم کیم نیه نشیند بهوش  در و صافش کشند و ز قیامت بدوش</p>	<p>آه ز زمان عدم بر در میخانه دوشش  دی دوشش می دید به پیکه سر  زنده خدایش داد شرابی کران  طرب مجلس ساز برده ابریشین  هر که صبح ازل جای ازین می شنید</p>

<p> سکینه غارت چه دول و دین سداش  کردی و جان من دهنده بودی پر جا  باین ضرب محبت نه چهره قلی  نواب مار و خیاش تنه و ابایی  ست در و امن از غیر غم و دل کشش  عین الفت که در بیم ریاضین کلی  دری با و حسا خنده ای هر که دان  که خبر یابد از آمد شدن یک نسیم  غم عشق تو چون خون بخورد و او لی غم  هر که امروزی کفایت نفسی ناکوست  در شب تیره از رفت دل معان کم شد </p>	<p> کنز او مسیح ندارد بد غم از یمنش  کردی و دل و جان چایس بودی جان  سوز اعلا صحراییت کند سایش  بعد از آن روز ندیدم در اسایش  تا بر غم سر من سر همد برایش  زیر شمشاد نشاندند و تو برایش  دلجویی سخن طره غم سایش  که ز بوی سحر رفت تو کند رسوایش  که یاب و دام از دیده فون بالایش  غایب رفت جنت نبود خرویش  شبی از جده بر افروز و روی نجایش </p>
---	--

<p> خانه دوازده رو چمن برود و باشش  تا بر کل روی از گلش دام نهادند  ای مرغ بهرام سحر رفت صحراییت  از روی به رویت که بان خود بود  روی تو بهشت که شدت بلانش </p>	<p> یاد مخی میکند و باد مرایش  هر خانه و حواری نهادند بهایش  کشتیخ از آن میکند و برود و باشش  شد شاه ریاضین بعد روی غلاش  لعل تو حقیقت که مکت قماشش </p>
--	--

<p>د وقت که سلطان سوار بود و با بنجم دلف روی تو و مهر دل سلطان</p>	<p>د وقت که سلطان سوار بود و با بنجم دلف روی تو و مهر دل سلطان</p>
<p>چون که از شاه است این زمان در کوشش بوزیر این دولت زهی سر پیش چون از آن دادم که ده دین بگردم پیش بس که شفت میداد بر باد و جو پیش باز صافی بیکد ز کوشش روانی پیش روی تر تابد که ده دین بگردم پیش ببر و شمشیر گشت را ببرد و راهی پیش بگر ایزد را که بر خاطر می ایتم پیش بچون که سلطان دست زن در دوش</p>	<p>چون که از شاه است این زمان در کوشش بوزیر این دولت زهی سر پیش چون از آن دادم که ده دین بگردم پیش بس که شفت میداد بر باد و جو پیش باز صافی بیکد ز کوشش روانی پیش روی تر تابد که ده دین بگردم پیش ببر و شمشیر گشت را ببرد و راهی پیش بگر ایزد را که بر خاطر می ایتم پیش بچون که سلطان دست زن در دوش</p>
<p>که مرا بکشد از دست من بکشد از پیش بدم جان تا که باز از پیش بند و شمشیر می تبارد از پیش ببچاک کوی او بسیار پیش</p>	<p>که مرا بکشد از دست من بکشد از پیش بدم جان تا که باز از پیش بند و شمشیر می تبارد از پیش ببچاک کوی او بسیار پیش</p>

<p>             کوران ایشیخ ن در کار مش              کر بدوی نخت می آزار مش              بجان جانب کند میدار مش              ان طیبی را که من یما در مش              من کجا یادم که کوی یما در مش              کت ساق لعل کل و من خار مش           </p>	<p>             بدیم جان روز و شب در کار مش              روی بر بای تو سیم عالم مرغ              کرجه زایش داد بر بادم چو طغ              صبح و چو نیت بر چارخیش              کرد او شد یار من من یار او              دهل خود گشتم او را هستی           </p>
<p>             سرم بر رفت و رفت از سرم کشیش              هزار در و چو مانی میر ۱۰۰ خدر ایش              سیاه روی در آمد قلماده بر پیش              که که بکوه رسد بر کنه دل از مایش              چنان عشق عیان میشود زینایش              برای عشق پیش داده کرد و پیش              وجود من که ز ستایاست الایش              کومت بر من بکاره جای کشیش              روه و یک پانزده شان سوادیش           </p>	<p>             داشت ای دل بکاره تاب سودیش              نبرد و دود و آتش خود و مرد و عین              کسی که تافت از سر و حلقه بازن گوش              غش ز جانی خودم بر و خود جانیست              رخ م که بر و سیم انگ می باره              نشه داشت دلم را عشق چون غنچه              مر امید بالای چشمش ۲۰۰ رم              گناه کار و فرو مانده ام بخش مرا              سواد هستی سلمان ز روی لوح و جو           </p>

<p> بایم بیای تو در آغزده سرخویش  انداخت مرا چشم کماندار تو چون  ای بسته بقصد من در پیش میا زنا  من شورت و دارم که بیان نکینت  ساقی کن اندیشه بدهی که ندارم  بارگ من آغزده ام و غیر خیالت  عشاقی سرتاج ندارند که دارند  گفتم که دی کام و لم گفت لبشش </p>	<p> و ز غایت تعبیر سر آغزده در پیش  ران کس که برادر بدست خودم پیش  از نهار میا زار بجوی دل در پیش  دارند بی حق ملک بر بکر پیش  من مصلحتی با خود مصلحت اندیش  کس بر سر من نیت زیکاره و اندیش  از خاک کف بای تو تا بجای بنه پیش  ملکان کیش اطلب نوشی شمش </p>
---	---

<p> خدا کی با تو کیش روز کردیم شمع  رشته عمر پایان آید و صرم خانه  بیدم رشته خود را بدست و تان  ایم از سر در گذشت و من آب آتش  و است غلامی که گفت لبش جو مجر کین  آید بیای و بسن کردن خود کرده لم  آفر از از سوز من ممکن که لبش باروز  رقعی ای که من چارم و بر سپهر </p>	<p> من محب دارم که شب تا سوزانم شمع  بارد اگر کن بحسب دین نیدانم شمع  که خواهد گشت بیدانم بیایانم شمع  که گذشت خود شب بازیرانم شمع  برقش فی این میان برافشانم شمع  در کو ای گشتیم برین و شبانم شمع  درین محرابا کریان و سوزانم شمع  نیت و سوز برین از دشمن جانم شمع </p>
--	--

دری که بد که سلطان را زاده ام میدید  
که دهم میدید که من خود شسته ام چشم

درد نرفی میدید نه عقل نه شش و باغ  
ای دم شکین صبح شمع سحر بر دوز  
این سخن کرم من هم ز سه پادشاهیت  
که تو اندر دست ز که تو ام در بیان  
بی طریقت این دید که کس بر راه  
مادر سوله است که تو پوشش کنی  
شمر تو سلمان و قوت دل عاقبت  
که تو خدح یک فروغ و در هر عالم باغ  
تا شبانه دی باد و باغ جبر باغ  
مازیاید بنور از دل آید و باغ  
شمر تو ام در دست بوی تو اندر باغ  
بی طریقت این غلطی کس باغ  
در سکنی عالمی نیست بر و جز باغ  
مانده می ز نه باغ طوطی باغ

نیت یک ساعت بر من عالمی بود  
عالم از خود میشود یار و کزیر و زار  
عاشق دست السقم خوره خوره دل  
عشق بازی که دست رندان عالمی است  
عشق بلند آقا به است باغ  
من ریشی پیر سگین زلف تو ام که نیست  
ما و من بیابان و نایاب است در دریای عشق  
ما به آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق  
ما علم و آسیم ز بر طایف عالمی عشق  
درد غم بر و در عشق از جام جان فانی عشق  
مردم دور از پید عفت و دانا عشق  
عشق قبا ای عمر که تا هست بر بالای عشق  
آن که نایب من بر دیدستد ز لای عشق  
تر ل مقصود ناپیدا است در پیدای عشق

سر کی رباب کی صلیت مارا بیل سویت	سر کی در جهان رهیت مارا رابی عشق
عاشق و قتل هم صورت نامکن است	یا تخلص عقل کجده در سرم یا جای عشق
در همین گاه در جهان عشق برادر است	در سر سوای سلطان که دارد پای عشق

ای دیار تو ام دیدم که یان مشتاق	در اشیا قلیب بعلت ییم جان مشتاق
دل نبود تو چو روانه باشی مایل	جهان بدو تو چو پادشاه در مان مشتاق
جان مجوس دهن من قجای وقت	قدیست نفس بکشتن مشتاق
چون بود سپیده بزم ده بهاران شمع	پیش از آنم من مجور بیکان مشتاق
خسرو اتدیر رسیدن خاک در تو	چون نکند رلیب شمع حیران مشتاق
بهوای دل من رخ جانانست	چون با تعلق مسالار و بیکان مشتاق
تشنه بادید چو نیست بزخم طبع	پیش از آنست بر بخت و سلطان مشتاق

ساقی ایام کل آمد چند ایام کل	تیر و دره ساغی قوت کن حرام کل
کو تر کن کجا کتب میل شمع نه بر میل	که بود مل میسر سینه مروی پچام کل
عشق و مشق و جانی نیزه و لب و آن	در تو قوی خوش آید خاب در کام کل
نوبت ترمیت کل از آن بیسمر با	نوبت شادی زنده مرغ سحر بزم کل
این دم باد و نم باران کد مردم کرام	نصف نیا که سبزه زمره و جام کل



کل بکر قند و لب بکشا و تابا چشم رسوا از کف و بود قند و شاد و بی	در نهادش در میان و ز زبانه کلام کل نایب عز از ان شش و در جام کل
--	--

فی صورت او مرد آیدت در دل کوی دوست که کاش باب دید کل	یکان دوست که باشد تصور حاصل که ز کدست که بایش فرو زفت کل
قتل یخ تو خایم کشت محشر گرت ارامت بود دوست می باشد	بدین بهانه گیرم دامن قاف کل بر نخست ز دنیا و اوت بکسل
یخ زمان تو هم هیچ از روی نیست صد بخت که سلطان و پیروی بیار	دل و سودا که بچشم نمی شود حاصل نمی روم بی دلدار و میر و دم بی دل

ای جادون عاشق از پیش شقی رسول مجدوم بر خیز و جازا بر میان ندای سیم	خده متا خود کن باشد که فراید قبول روی نه در راه و بگویش کن جای قبول
سرو چاریم و حالی می تویم از هم جدا چون رسی اینجا من هستم زن با ارباب	تا نکره بن اتفاق افتد میان ما قبول کر دم چار طبع کارش کرد و طول
از درون برده کند رج و دین در و کند حال شپیه از افام گیرم بد عرضه کن	کف از ان طوشت نداده با امکان قبول نه نه زمان انوافس کن ترسم که از ای طول
بای بوس کرد و دست بکواست تابش	در ز باغ کای با صاف تو هر کرد غفل

<p>صد از کرد و رهش که پست آری نام          ملک کاریم و نه بخشنده که باشد مجال          قصه سلطان که در عار و آوار دستماع</p>	<p>خطاکتیم بایکشتت کرد و قصور          ز برای ما شاعت کن خدا ای سول          که کو شکر من بقول ای دوست فکر آید</p>
<p>رازل خوشتر بر تنه کل دیده دل          سر به خوشتر دیده دل می آید          غیر که می تپد باغ بهشتیم بخشند          بر نصیت که گشتم هر چون سر آید          تا صافند ز پیو ده مر اسنبه و می          خود را نیست مجال صفت حالت خویش          بر ده صبر دل و رهش بر افتاد کن          مشکل حال من این طره مشکین که هست          شوان خضر از آن غره با جاد و ایمین          ز نیست بر خاک پیو دیده تر و امین          خون دل بر رخ من میرود از شاد آید</p>	<p>دیده بای دل بپاره فرو رفت کل          علم از کز خیاست خیال باطل          هر فرو نایم الا که بدان سپهر          بر دلم سخت و لیکن بشیند بر دل          بر سر و از ده رانده صبر ای قافل          باز رسیدن قطار کین بر ماسل          نیم جانیت میان من و جانان جایل          که گشاید خزان با همی این شکل          شوان بودن از آن طره منده خافل          آب رویی که بخون حکوم شد حاصل          که دولت مست بخون دل سلطان بایل</p>
<p>ای جان تا رن من ای از روی دل</p>	<p>ای منست سوی تو میل تو سوی دل</p>

<p>             و احسن تا که نه سبب از روی دل              پای روی دانه عشق نیاید از قوی دل              می آورد زینش زلف تو بوی دل              هر بار غم در دست نیاید سپیدی دل              جان داد زلفت کار تو ز گشت کوئی دل           </p>	<p>             باز روی روی تو دل جان می دهم              چون غم بسته ام سرود که با بعد کرد              جازای یاد با دستبند میدهم که او              دیگر بدیدم دل ندادم من کز آب چشم              سلمان اگر را می دانی نام و سلب           </p>
<p>             غیر موزین بایم از شطال              که کس نپند از ان طبع درم از این حال              که بوی غم تر میدم نسیم شحال              بکمال می غمیزت بوقشکان حال              خیال که کم باز عرض صورت حال              ولی که تر جانم بود قوت حال              بود بر سر سلمان کسی غیر خیال           </p>	<p>             بجز روی تو غم رسیده در شحال              در دشت دین یک دور در غم              سو از زلف تو ام خواهد آمد در شحال              بجای بای غمیزت که شال است              در دم ز غم که رسم با تو دان دم باشد              و دم پیش تو نیم است جان فتنه              گشاده ام تب حمت می و در تب           </p>
<p>             هر چی مدوی دهم که دل ریشم              و از زلف غمیش را نشن قناب ازین ششم              کمال من که ایسر و غریب نور و ششم           </p>	<p>             بروی نظری کن بمن که در دیشم              از آفتاب یک گشت جان بودی              که که حسن و خفاقت را نکای کن           </p>

<p>هم تو در بس زانوی غرقم بشنید          سخن مرا زینتی خانه سپید و من          بر دست خویش پیدافتی مرا چون نسیم          و لم که لعل تو ز آه یگان منم و از د          مرا که رعیت نوش است چون گم طمان</p>	<p>خدای داند این کسب و آوردنم          چو سبزه در تو که زبان و سایه خوشم          بدان نشان که بر آوردی اول کیشم          هر که زلف تو باید ز سر نهانم          هر وقت ضرورت تکل از پیشم</p>
---	--

<p>هر کوبت بجه ملک سیلان منم          دولت وصل تو در شوار بر سینه          جان چاره را با تو که گیت سحری          جان به لب لعل تو خدا داد و بمن          در سرای که ده سر و من ببار تو بار          دل من سخت زلف تو زان شد که در          به زلف تو سو کند که کمر دست و پا          که چار زلف تو باد در ملک روزگار</p>	<p>لعلک یای تو کسب شیده هیچ آن منم          جان دشوار به دست اهدا منم          و با تو بی که سران بوی به جان منم          بخت امانت حاصل تو زان منم          او به انست که بار گل و ریکان منم          بخدمت در سر خاک شبتان منم          من و که دل به زلف بریش منم          است عهدی که مرا در دل طمان منم</p>
---	--

<p>هیچ بخشه که من از خواب که آن بخرم          در تنهای که شهیدان غمت را بچند</p>	<p>یکمال تو بود کس که آن بخرم          از بخت غرق کفن نمره زان بخرم</p>
--	---

<p>کر از دست تو چون کل در آن جا بود          تر مباد که از خاک سر کوی تو من          بر تیرم ز سر کوی تو تاجان دارم          چه شوم خاک بکلم کذری کن چه سپاس          در میان من و جسیج مجابی نجات          عریضه از تو چون عروپایان دارم          سر کراغ ز تهرای دوشین ساقی          ده سرور از پسر مجاد به برانم سلطان</p>	<p>من چو سوسن بشمار طبلسان بر تیرم          یکفای ملک و جود زمان بر تیرم          دور رسد کار یگان اگر سر جان خیرم          مایه بیت ز زمین و حق کان خیرم          در جاسیت بکوتان زمین بر تیرم          میستم دو دگر زو از سران بر تیرم          قدحی تامن ازین برج گران بر تیرم          که بوم سر کوی حقان بر تیرم</p>
---	---

<p>ماره ای لنگانه خار کرده ایم          از بهر یک پیاد در دخی سر از بار          بر روی جود که ز جانش بزار شد          سرست رشایم نیاز و جود و بار          تبدیل را گشته و چانه ساخت          رجا و کینه بر عمل خویش کرده اند          سویی کن مجاد را با که پیش ازین          اسرو زیت یا تو سر و کار با که ما</p>	<p>حجاب جان را بر روی دلدار کرده ایم          خود را که و نجان خار کرده ایم          خود را چو خاک بر دراه خار کرده ایم          طعنه شارب پسر با زار کرده ایم          تسبیح را گشته و زمار کرده ایم          با اعتقاد به کرم باید کرده ایم          تاثیر این مصایقه بسیار کرده ایم          غیر غریز در پسر این کار کرده ایم</p>
--	--

<p>آنگاه ایام بارش از او من بردست ای مدی بر زدی سخنان چه میگوئی</p>	<p>نزد و این طریق سبک را که دایم و عوی که بختیستم خود اقرار کردیم</p>
---	---

<p>بر دلی که خوارم دمای دل نیده انم بشیم و میشی می نیم که خواهر دیکت غم بیان شب تاریک با من بخت من عمر چو می ای که پرسی ز حال روزگار من مرا ز دین و از دنیا همین ذره تو بجز ازانت در میان دل جانی جا کرده انم ملاست که مرا که بد که ترک عشق کن سدا</p>	<p>دوای درد دل کارست بس مشکل میایم نه انم چون کنم بادل من پیدا دل گشت خراب اله و من منزل میایم که با منی رفت و حال نیست مستفیض میایم که من خود این و دین را با من جاس میایم که من جای تو در عالم بدون از دل نیده من انکس را که عاشق نیست خود عاشق نیده</p>
--	--

<p>میشد ز کسرت ترا چار می نیم یه سگ و از نو و اجهان چشم من که عدیث سوزناک خود از آن بستم می پناه ارمی و ز در بر من نسیم دوست می شان طاق ابروی ترا بپوسته می زبان من خود بر خود که من در سایه سرت</p>	<p>و طایر همین چار شیس مردم و ارمی می که تمیم ناز نیست را جنان چار می نیم که بر بالین خود او را شب چار می نیم با سار می هم در وی خیال یاری می خیال سسر و بالی ترا حواری می نیم و انی را ز باغ حسن بر خود ارمی می نیم</p>
--	--

<p>دل نیت پیغمبر آتوی افکاری پنج من این صورت که میگویم در آن رسد بجاده کربان سبیل ز کفاری هم</p>	<p>ز شربت جان لطیف و ایمن کن گنج رفت آینه حنوت و حنوت صورت در آن روشن سلمان گشت آینه حنوت</p>
<p>راکن برده پدید آید احوال نمانم و مان کوه در جوی آتو برای ماه تابانم بده دکل کران ساقی ز دست خیرین بستانم باده سینه بفرم جراح مسیح بستانم عادت کون تیرم کوس با دایع سلطانم و کونم نند بوی ایسر نند دزدانم نصیحت دیگر را کن کون بدوش و حرام بکیرای مدعی با من کون با افسر نمیدانم</p>	<p>را نشان استینان ز جان با من ایمن نشان زده می رقصند امان و موافق زین مطلب بیک ای ز راه لطیف بمانم کراش جمع دم بر دی کند بجهت کرم کشان گمان ابرویم ایکس دایع اول اگر تمام نند بر سر غلام حلقه در کوشم بدوناقش ده ندم کون دیوانه و نیم اگر بر آتشش نند از چو دی سلطان</p>
<p>کمیت میگویم خود را که در قراکت آویزم ندام بهر چه آرد و دست تیرم پیای در سواست من چه کرد از خاک خرم ز بای کف از دست فراق یار بگریزم</p>	<p>من چیران ندان طبعم که ارقید نو بگریزم هر امر زخم شیرت نشان و دلقی بگریزم بساز من بر سر خاکم اگر روزی کز او بگریزم ز جای کف و کوی وصال یار بگریزم</p>

<p>چون به صورت شیرین من دید از منتونم  سخت در کوشش بسیاری نماند یک بعد از  پرو زاهد به ترسانی مرا از کشت و فرخ  جواب اشقه جان در کشت و دانه با کاسه  ز خندین کفستان کی در کشتش کنی</p>	<p>که در خاطر می گنجند خیال ملک پرویزم  سی در کوشش مانتد در پای دل دیزم  نهم بر دانه عاشق کو از آتشش بر میزم  بقصد عاشقت پنجم روان و بایشانم  از آنکه کسبت افروخت کمر اینم</p>
<p>بجی صفت یارین که تا از صحبت و دوزم  از اول بل بدنه و هم کشیدی چکان در  مرا از صحبت ایام دور افکند و دیدم  گرم و دوزخ بود ممکن دید تو تسکینم  تسای می و شاد برون بره از دوزخ من  خواب شیم مست را نصیحت کی قبول افتد  بد و رفیق اوسان کمن و دخی خستری</p>	<p>در غرضش که هم زبان خویش به دوزم  بر آواز بعد خدای جوتیس انداختی دوزم  که که صد غم را این ارم گویا و شمعند  و کرمیت بره ماه ابره روی و نظرم  خیال نعت خلدم سوای صفت حرم  بر و نایع که من مستم پیاساتی که بخورم  مسازد و از اکلستم که میگوید که مستم</p>
<p>آه میردی و خستد بازی نامم  تو باد بازی غمیت جو برقی میرانی  تا شب میری که میردی ز برم</p>	<p>چگونه بی تو بمانم عیب می نامم  سراب دیده کلکون جواب میرانم  شاده بر سر ره من بیا می نامم</p>



<p>مکنسته رسته جز لطف تو ام رو اداری          بدست لطف غماز کشیده دارک من          زبای خم و نیز جای شست در قمر          در پنج و عمر جوانی که میرود و حسرم          توان ز که کنی گاه گاه سسما زرا</p>	<p>ز که گشته آفرین بریشا غم          زبای بوس رکاب تو بازی مانم          با دهم زه پیرون شدن غم          دهنس عمر کوی که میرود و جانم          نایب دمن این ماد گشته میخوانم</p>
<p>تدی که کویان فراقت بودیم          رسته بر باد و از باد ترا میسم          کرد کوی سخن اندر خم جوکان جفت          نقش ابروی تو منو انم و کز منو انم          بوی ارسیده عشق تو با خورشیدم کرد          دیگران در ظلمت کز شیشه زبای          خلق گویند کز غبار کن از من سخنان</p>	<p>یا دماغی که ز باغ تو سیسی بودیم          غرق در ایم و دد آب تو ایچیم          وصف جوکان خم زلف ترا چون کنیم          صفت روی تو میگویم و خوشتر میگویم          ساقیا با و سپا که بر است این بودیم          من کی از بای ششم که بهری بودیم          چون کم ناز که با شیر زده شد غم</p>
<p>عش تو بود روزی با من که من نبودم          خاشاک راه بودم در کوی دوست غری          من جان ناز بین راه و اده تو طالب</p>	<p>کم گشته بودم از خود و من توده بودم          سیل محبت آمد ناگاه در ر بودم          اینجا پاد گشتم اینجا مدام بودم</p>

<p>سرمایه دو عالم در جستم بسودا          زین کینت خدمت که کاریم بر نیاید          خاکم بیا و دادی از دل بش غبارم          از خاشاک صورت ز شمع بر رستی          از احسن جانان در جام داده دیدم          ولی کجوه سلمان کردم بیا و کلگون</p>	<p>سودم بحین که عمری کسر بود تو سودم          کاری ازو نیاید بسیارش از سودم          در آتشم کندی عاقل مشو زود سودم          چون بایتم گزان در کاری نمی کشودم          بواسطه اردو جان آوازه اش سودم          ازین رنگ زرق حندان کاری نمی کشم</p>
--	---

<p>دوش در سوای شمع زلف جانان دیدم          از دیدم بوی جانان امروزی یاد کنم          بر خلاف خام کو جانی تلخی میسند          حالتی شب و شبنم ز شمع بیا بر سر          در لیم شیرینی جانت زود سر سوز عشق          بر آید آنکه روزی بوسه من بگذرد          زود و روان قضا در مجمع خاصان مرا          عشق رسد حال طریقی باز بد نامی بخت</p>	<p>شب و شب تا محرمت و بر شمع دیدم          دوش بی تو شیش تن و محبت جانان دیدم          جان شیرین داده ام چون شمع خندان دیدم          ای رفیق از من چه برسی زاکو خندان دیدم          آری این شیرین دهن را دوش حقان دیدم          سالیار کوشش با جاک یکسان بود ام          آب روی این بر کون خاک کو جانان دیدم          ششتر ازین که عمری در پی این دیدم</p>
--	--

<p>منم جویده ام ز دل و دیده دیده ام</p>	<p>کاشی دل بود کلک کاسه ز دیده ام</p>
---	---------------------------------------

من هر چه دیده ام ز دل دیده تا کنون اول کسی که ریخته است آب روی من آه و من در دیده مرا فاش کرد و راز عری بدان امید که روزی رسم بکلام اینست جوهر من که بدانم می کشی عشش کیان فریدم و قدم کند بل که بند روی زلف تو جان تازه میکند	ز دل نه دیده ام حسه از دیده دیدم انگشت کش بگون جگر بر دیده ام اورا کجاست نیت من بر کشیده ام سردای خام بگفت لم و ناز سیدم روی خوش تو بر عهد عالم گزیده ام بر جای خویش نشن جاکر کشیده ام سنان قبول کن که من از جاکر کشیده ام
--	--

مرا می بخش ارم ولی چند انکس می بزم مردون اکلش نشن میرفت کل چین من خاکی مان کردم که از کوی تو برخیزم بجه خجسته پیش سرم بالین غمخوارم تشی خوش لبست دیدن خواب خوش می ز زلف سرم بر باد خواهد داد و میدهم نه کف غمره تست بزم بر میرند کشیم حدیث قصه فریاد سوزی و آید و دورم شدت آید سنان رخ جانان و محبتم	سرو یک موای من نداده سرو سیم بر کمان خاک ره رویم بشان ندویم من که یان زان ششم کبی سوزیم بدین سواد عجب که سرو داد آید بزم ولی صورت غمی بند و نیالی خواب تو لب حل تو خون من خواب رخت می غم چیدای زلف تو رسو میکند و بزم ولی سوزد که دارد حکایتای سرم ز آنوقت ناله دست من بدست ایم
--	---

سوالی میکنم چری پیش از پیش منوالم  
دوازده در میرانی منوالم ز تو چیزی  
تبع غمره خون ریزم گنجان و تن خود را  
کس اگر روی بود خواهد که کرد کم  
مکش که چون میری زیارت خامت  
ز تو ماکم نیست جهم رحمت و از  
غمت که و سنان که در راه غمت جاز

تیرم مری بدرون پیش منوالم  
ولی ستانده از من شایخ خویش منوالم  
شده قربان آن ترکان کاکویش منوالم  
پیر از من که در و مهر مرهم پیش منوالم  
بس از حرکت این امید من پیش منوالم  
نه نداری که این شماس در پیش منوالم  
بیا ز من مت از یاران سنگ پیش منوالم

خط زلفت تنها کرده ام  
هر کلامی یویت در جن  
خویش را در میان کرده ام  
یک ورق بر گل رحمت خاتم  
هر کجا سحر و صی را دیده ام  
است رانست طبعش ادهم  
از تو بن کس سرم در پیش او  
خدی که ی کار سر بازیت عشق  
از دم وصفی می خواند خلق

بازی منی چپه سو کرده ام  
در قدم کلا آماش کرده ام  
چون بر شک خویش رسا کرده ام  
بلین زامت و شیدا کرده ام  
یا جان قد و لارا کرده ام  
کو خوش استکارا کرده ام  
پیش سر و از سپر یا لاکه ام  
رو کس بسیار از دنیا کرده ام  
نام یکمین که چندا کرده ام

حسنت الامدادی سلمان کوئی است  
لاجرم این گوی ما و ا کرده ام

پیمانت که در صومعه دیوانه شوم من اگر دیر و دگر زده بودم وقت کاش از اعلت من آن تروانم روی از منسل غایب سایه شوم تن و جگر از حکم عدلت است که من کرت ای شمع سر سوختن باست که من سرشته سر با محنتی سر گشتم	باز آن فیت که هم بر در نیامده شوم در سر خم دوم و با سر چانه شوم که ازین معطلی سرست کاشانه شوم بار توشت که شویده و دیوانه شوم رنگ این دم و کلم طالب جفا شوم تا صین دم جدای تو جو بر و از شوم تا بمر در طلب می تو چون شام شوم
--	---

بر زلف تو بار که این عهد گشتم در یاب که در کار جهانی همه بر گشتم در غایب جو من شرح خرق تو و بگشتم خوشید جلدی تو و من سایه خاکی شمع تو بدل گفت که ستی ای دل گفت روان جام می تو و بگشتم بر سوختن و مردن من شمع دل افرو	بس عهد که چون زلف تو بگشتم شمع تو و عدلش حدایت که گشتم خون که پید و فیا که ندانم زو گشتم انجا که تو باشی توان گفت که گشتم دل گفت بل گشتم و زو زو گشتم بر و گشتم این گنج و طمشت گشتم خندید بی بر من و من می گشتم
--	---

دور شمس آمد سوی گفت که سلطان	بر تیر که من تیر بر دزد تو نشستم
------------------------------	----------------------------------

مجموع بوی زلفت تو میداد نسیم خبر محبت چاره تو می داد بین ی رسایند سلام ز تو هسته برل چون رساند نغمی من تو فاصده جاک بخیال تو درین جای که دارم سر ما با خیال تو مرا بخت نداشت شب بای ازین وای چه پرده تنگم گیر موی یک امید درین راه بند بای که که سلامت طلبی ز تش رویش بمان	یاد میداد مرا سر سپه عهده قدیم کرد باور کند عقل سخنانی سقیم کرد چاره و آشنای سخن جان تسلیم که بجایی توانست رسایند نسیم هم خیال تو که در نظر ماست سقیم اشب ان نیت که در خواب در چشم بینم که سر و پای چه بر کار گذرم بدویم که بجان باشد شش امید و ز سر و دایم که بگذر زانکه در آتش توان بود سلیم
--	--

من گشته بدست تو بکا اقام بگذر ز غمت تو که غمار شدم کلین عمرم احببم تو ازین بگذر پیش از آن که لب و دندان تو کای بگذر بود با بوسه بوی تو بر بوی تو من	دست من گیر خدا را که زیبا اقام تا جگر دم که درین دایم بلا اقام تا کوی که من از با و سوا اقام چون زبان در من خلق خدا اقام بدی قافله با بوسه اقام
---	---

ای خامت که معان سرافکش را این  
سم بدانی که درین دهم سیر افتادم

من بوی تو موافق لبیم بزم تو بهر رت ز منی عایب و سوسه	کو ز بوی تو خبر دار و من چپ بزم کو خیال تو جدا میکند اندر نظم بزم
در دم از شمع جلال تو دل ترکیت بهرت نیت که در کوی خوابت نشان	سوز و روانه بوز و سکه بال و بزم با خیال تو و شب بقا جات درم
تجود لرم دل ازین غرقه جنگ است بکرم خون شده از دیده برون رفت	کو نواهی که زخم دست و کریان بزم از و اعشراق تو منور از حکرم
عاقبت هم کند ناله سلسله اثری ترک نیست کند ترک خوابی با من	کی کند کی مکر اندم که خانه اثرم تعدد دل خویش سلطان زرم

ای دست من از باغ ارم یا نیام از دست رقیبان نروم و درازم	درخت نروم و دوست نروم مرا خاک در دست بدشمن بدارم
بر دره خون بگرش بودم چون آب بز خاک دشمن بزم و چون خاک شوم کن	از دیده امن رخت و نیاید بجام زین در شواته بر کفایت بدارم
دنا و محبت شرح فراق تو نویسم یار بجز دست این لکنی که نمدم	بر دیده محبتش خیال تو بکارم از یارب و سوزن و ناله زارم

چنان سیاه تو اول ظلمت دانه جو نامت بنو دانه کو انم اندم که دهم جان و جانم بسیار که دولت نام که شش یا نوشیم که نیک که سلطان کسره جان در دشمن	که دانه در افرو کشند بخارم ان دم که پادشاه ترنم دم نهادم من خاک درش را بدل و جان سپارم که خدمت انم که دمی یاقه پر ارم که کاکا سپهر میرودم بر سر کارم
---	--

جاشاک من بایلم که تن شود و عالم که خون دل فرو زدم چون جامم بچشم اگر دکان چیت داند اول در میان بدوانه و از خواهم به از که بسکن روی شاشیدم که شوق حد هم جان که به دلم شکستی بزلف خویش تپتی من صد ورق کایت از مهر مطاویب چادرم و ندانم بر کسیر بغیر و دیده سلطان را این کس که پیش دست سر	من قایم که مردم از دست دوست عالم و زهرش کشدم چون شاخ زرنیلم شده حال دانه اشکنی عالم که ان مجال قسرم که ان فریغ عالم و پرست تا بران در به مید به خفلم من شکسته بایلم لیکن محبت عالم و ارم و دانه از دکن بر یک قیل قفللم یاری که ریزه آبی بر آتش عالم و عادت عبادت اید بر عالم
---	--

مردی که ز دست تو جان میردم	من بگویم که به راحت بدوان میردم
----------------------------	---------------------------------